

مارتین لوتر

نوشته: می مکنیزو لیندوارد
ترجمه: آرمینه پتروسیان

پسر معدنچی

باد سردی از کوه‌های آلمان بر روی شهر آیسلبن شروع به وزیدن گرفت و سفال‌های سرخ فام سقف خانه‌هایی را که در کوچه‌های تنگ قرار داشت به صدا درآورد. شدت باد، مردان شهر را شتابان به سوی خانه‌های گرمشان رهسپار کرد و سوت‌زنان ردای گروه چند نفری را که از کلیسا برمی‌گشتند به عقب راند، اما مردی که طفلی را در میان بازوان خود داشت، روپوش بچه را محکم‌تر به دور او پیچید و لبخند متکبران‌های زد. آن روز ۱۱ نوامبر ۱۴۸۳ بود. درست شب قبل اولین پسر مارگارت و هنز لوتر متولد شده بود. هنز و دوستان او در حالی که سرهایشان را در مقابل وزش باد خم کرده بودند، طفل را به خانه می‌بردند، چون در بزرگ و سنگین پشت سر آنها ناله‌کنان بسته شد، هنز از پله‌ها بالا رفت، طفل را در کنار زن خود گذاشت و گفت: «مارگارت بگذار اسم پسرمان مارتین باشد، چون او در روز مارتین مقدس تعمید یافته است.» «بلی، هنز چه خوب گفتی؛ بگذار مارتین مقدس تا آخر عمر یار و نگهدار فرزندان باشد.» در مارتین به بالا کنر آتش برگشت. آن شب لوتر و دوستانش به مناسبت تولد اولین پسر او چند ساعتی سرور و شادی کردند. مارگارت نگاهی به طفل خفته‌اش کرد و در دل اندیشید که مارتین چگونه شخص خواهد شد!

هنز و مارگارت مردمان فقیری بودند. هنز پسر یکی از زارعین آزاد بود. پدرش مزرعه کوچکی داشت که پسرهای او می‌توانستند به آزادی از محلی به محل دیگر بروند. آنها آسوده‌تر از رعایایی بودند که به طور قانونی می‌بایست در املاک نجبای مخصوصی ساکن شده، بدون اجرت کار کنند، ولی با وجود آزادی و داشتن مزرعه خانواده لوتر فقیر بودند. هنز مزرعه پدر را ترک کرده به آیسلبن آمده بود تا در معدن ذغال سنگ آن کار کند. شاید روزی مارتین نیز به همان کار اشتغال می‌ورزید، ولی مادر او در حالی که به طفلش می‌نگریست، زیر لب زمزمه کرد: «چه کسی می‌داند که خدای خوب چه سرنوشتی برای این کودک تعیین کرده است؟» باد سفال‌های سقف را چنان تکان داد که گویی می‌خواست خانه را از جا بکند. ناله می‌کرد و سوت می‌زد، درست مثل اینکه جادوگری شرور برای بردن طفل آمده است. مارگارت کودکش را محکم‌تر در آغوش کشید و با دست بر سینه صلیبی رسم نموده دعا کرد. او چون همه اطرافیان خود به وجود ساحران، اجنه و پریان عقیده داشت، ولی با وجود این زنی دیندار بود.

فردای آن روز سکه‌ای از جعبه کوچک خود درآورد و به کشیش داد تا به درگاه مارتین مقدس دعا کند. هنگامی که مارتین شش ماهه بود، پدر و مادرش اسباب خانه را در گاری کوچکی جمع کرده عازم مانسفلد شدند. هنز به اندازه‌ای که امیدوار بود نمی‌توانست از کار کردن در معادن آیسلبن پول بدست آورد. «همسرم ممکن است بتوانم از معدن‌های مانسفلد پول بیشتری بدست آوریم.» «بلی هنز در صورت سعی و کوشش می‌توانیم.» در شهر کوچکی نزدیک معادن خانواده لوتر خانه‌ای کوچک پیدا کرد. کار هنر سخت بود. سنگ معدن را استخراج نموده، به کوره‌های ذوب می‌برد. مارگارت نیز برای خانواده خود که در حال تکثیر بود، کارهای بی‌پایان خانه را انجام می‌داد. هنگامی که فرزندان به خانه می‌رسیدند، خیلی کم اتفاق می‌افتاد که خوراک کافی برای سیر کردن همه آنها در خانه باشد. مارتین با بچه‌های کوچکشان بازی می‌کرد و مادرش را در کارهای خانه کمک می‌کرد. او بیشتر اوقات همراه مارگارت به جنگل می‌رفت تا هیزم گرد آورد. نزدیک صبح، هنگامی که هنوز هوا روشن نشده بود، پسرک در حالی که دسته‌ای چوب و شاخه در میان بازوان خود داشت، به سختی از پس مادرش می‌رفت. کمر مارگارت نیز در زیر بار سنگین هیزم خم می‌شد.

هر شب هنگامی که هنز به خانه می‌آمد صورتش از گرد ذغال سیاه بود. بعد از شستشوی در لگن کوچکی که بر روی پله‌های آشپزخانه می‌گذاشت برای خوردن نان سیاه، آب نخود و آب پنیر با خانواده خود به دور سفره می‌نشست. گاهی در روزهای معینی هنز قطعه پنیر یا گوشتی را به آرامی می‌برید و بعد آن را با نوک کارد به بچه‌ها می‌داد. از دیدن چشمان آزمند کودکان که به نوک کارد دوخته شده بود، تبسمی بر لبانش نقش می‌بست. پس از شام مارتین روی چهارپایه کوتاهی می‌نشست که به صحبت‌های پدرش گوش دهد. هنز لوتر، در حالی که لیوانی آب جو در دست داشت، پاهایش را کنار بخاری دیواری قرار داده، می‌نشست و درباره اخباری که شنیده بود صحبت می‌کرد. مارتین از هفت سالگی به مدرسه رفت. دبستانی که او در آن تحصیل می‌کرد مدرسه‌ای کلیسایی بود که از خانه‌شان کمی فاصله داشت. در ابتدا مارتین را پسری که از او بزرگتر بود بر شانه‌های خود گذاشته، به مدرسه می‌برد و مارتین چون اسب سوار مغرور و از خود راضی بر شانه‌های آن پسر می‌نشست. به زودی او پی برد که مدرسه چندان جای خوب و خوشی نیست، زیرا یک عده پسر مجبور بودند در اتفاقی تاریک، سرد و کثیف تکالیف خود را برای معلمی که اهمیتی به درس یاد گرفتن یا نگرفتن آنها نمی‌داد، انجام دهند، چون کشیشان دوست نداشتند تدریس کنند، شاگردان سرگردان دانشگاه را اجیر می‌کردند که به جای آنها درس بدهند. حقوق معلمین به قدری کم بود که به زحمت کفاف خوراک

آنها را می‌داد، ولی با وجود این به شاگردان خود لاتین، ریاضیات و یونانی را تا اندازه‌ای یاد می‌دادند. مارتین میل داشت تحصیل کند. در روزهای طولانی و نیمه تاریک زمستان سرش را روی کتاب‌های خود خم کرده و سعی می‌کرد زبان لاتین را یاد بگیرد و خوب بفهمد. لاتین زبان بزرگان و دانشمندان بود. در دانشگاه و کلیساها از آن استفاده می‌شد، اما همین که بهار رسید و هوای دهکده گرم شد، پسرک اغلب اوقات به پنجره بازی که در بالای اتاق بود چشم می‌دوخت و بوی زمین نمناک که آفتاب بر آن می‌تابید به مشامش می‌خورد. همچنین چلچله‌ها را که از آسمان‌های آبی ایتالیا به سوی شمال پرواز می‌کردند می‌دید، چون به بیرون خیره می‌شد، ناگهان ضربه سخت ترکیه‌ای بر سرش وارد می‌آمد و فریاد خشن آموزگار او را به خود می‌آورد. «مارتین لوتر برخیز! اکنون پانزده ضربه شلاق به تو خواهم زد تا دیگر تنبلی نکنی» و بعد شلاق چرمی دور پاهای او صداکنان به حرکت درمی‌آمد. معمولاً مارتین و دوستانش در تاریکی، در حالی که سر و پایش به سختی درد می‌کرد، به خانه می‌رفتند.

گاهی تنبیه‌های شاگردان بیچاره روی هم جمع می‌شد و ناگهان یک دفعه بر سرشان فرود می‌آمد، اما مارتین و دوستانش کوچکترین اهمیتی به تنبیه‌های معلم نمی‌دادند و همین که مدرسه تعطیل می‌شد، یکدیگر را تا خانه دنبال می‌کردند. بعد پسرها فریاد می‌زدند: «مارتین، آوازی بخوان!» و مارتین هم از آوازهای قدیمی آلمانی برای آنها می‌خواند. طولی نمی‌کشید که سایرین نیز با او هم‌آواز می‌شدند. مارتین صدای قشنگی داشت و همین که کشیشان متوجه این امر شدند او را وارد دسته آوازخوانان کردند، همچنین وی را با عده‌ای پسر از خانه‌ای به خانه دیگر می‌فرستادند تا برای بدست آوردن خوراک خود و معلمش آواز بخواند. شبی مارتین چنین گفت:

– امروز دانشمند تازه‌ای برای درس دادن به ما وارد شهر شده است. او قبلاً در روم بود. پدر آیا پاپ رئیس روم است؟

– خیر، مارتین، پاپ رئیس بزرگ کلیساست و امپراتور ماگسیمیان فرمانروای بزرگ دنیاست.

– ولی پدر او فرمانروای همه دنیا نیست. معلم ما می‌گوید انگلستان و فرانسه هر یک برای خود پادشاهی جداگانه دارند. در همین آلمان هم شاهزادگان و بزرگان بسیار هستند.

– بلی مارتین، همین طور است. شوالیه‌ها و بارون‌هایی هم هستند که سربازان و قلعه‌هایی دارند و بر ما حکومت می‌کنند، ولی خود آنها زیردست امپراتور و پاپ می‌باشند.

بعد مارتین کوچک از پله‌ها بالا رفت و خود را زیر لحاف پنهان کرد تا شوالیه‌ها، شاهزادگان و پاپ‌ها را در دنیا ببیند، چون مارتین بزرگتر شد، خوراک بیشتری در خانه و آتش روشن‌تری در اجاق بود. کار هنز در معادن به قدری خوب پیش می‌رفت که حتی تصمیم گرفت یک کوره ذوب شخصی بزرگ بخرد. وضع آنها بهتر شده بود. مارتین پالتوی گرم‌تری داشت و کمر مادرش نیز زیر بار سنگین هیزم خم نمی‌شد، چون آن را از هیزم‌شکن دهکده می‌خریدند. هنز پدر سختگیر و مارگارت مادری جدی بود. آنها برای کوچکترین تقصیری اطفال خود را تنبیه می‌کردند. روزی چون مارتین بدون اجازه مادرش فندق خورده بود، مارگارت او را شلاق زد، اما با وجود این والدین مارتین به سختی کار می‌کردند تا پسر خود را به مدرسه بفرستند. آنها متوجه شدند که پسر بزرگشان ذوق فراوانی برای آموختن دارد. هنز و مارگارت دیگر نمی‌خواستند که پسرشان در معدن کار کند، بلکه آرزویشان این بود که او حقوقدان بزرگی شود و مایه سربلندی پدر و مادر گردد.

همه در خانواده لوتر وظایفی داشتند. اول و مهم‌تر از هر چیزی وظیفه درمورد کلیسا بود. مارتین از همان روزهای اول یعنی از همان زمانی که کودکی بیش نبود، یاد گرفته بود که خدای بزرگ و عادل نگهدار اوست، ولی همین خدا هر پسری را برای کوچکترین گناهی با رعد و برق می‌زند. پس مارتین به این نتیجه رسید که هر قدر هم که وظایف خود را انجام دهد، باز در نظر خدا گناهکار است، ولی با کمک مریم باکره و مقدسین آمرزیده خواهد شد. این عقیده را کلیسا به مردم آموخته بود و ایمان همه اشخاص دیندار بود. جهان در آن دوره‌ای که مارتین را در خود پرورش داد، توأم با ترس از بدی و شرارت بود. مثلاً هر شخصی ایمان و عقیده داشت که گوشه‌های تاریک جنگل پر از جادو و شیاطین است. مارتین به خوبی می‌توانست حس کند که در هر سایه‌ای شریر یا شیطانی در کمین نشسته است. پسرک بیشتر اوقات می‌شنید مادرش شکایت می‌کند که ساحری باعث درد بازوی او شده است و حتی معتقد بود که آن ساحر یکی از همسایگان وی می‌باشد.

در روزهای آفتابی مارتین می‌خندید و با دوستانش شوخی می‌کرد. چیزی که بیش از همه باعث خوشی آن می‌گشت، آواز خواندن بود و همین که فرصت این کار را می‌یافت، چشمان سیاهش از خوشحالی می‌درخشید، چون صاف او به هوا برمی‌خاست که یکی از سرودهای قدیمی لاتین را که در کلیسای بزرگ یاد گرفته بود بخواند، گرسنگی، سردی هوا و گناهکار بودن خود را از یاد می‌برد.

آواز برای دریافت شام

شب‌ی هنز لوتر از کارش برگشته، بر صندلی خود که پشت بلندی داشت نشست. بعد از اینکه دستمالش را روی آتش گرم کرد، سر خود را برگردانده، متفکرانه به پسر ارشدش نگریست و گفت:

- مارتین، تو چهارده سال داری و مردی شده‌ای. اکنون باید در فکر مدرسه‌های دیگری باشیم. شاید این یکی آنچه می‌توانسته به تو یاد داده است.

مارتین با خنده پاسخ داد:

- بلی مدتی است که همه چیز را یاد گرفته‌ام و حال به پسران کوچکتر از خود که به کمک احتیاج دارند درس می‌دهم و به این وسیله باعث می‌شوم که پای آنها کمتر شلاق بخورد.

- بلی، من هم همین فکر را می‌کردم. حال دیگر طولی نخواهد کشید که قادر خواهم بود وسیله تحصیل تو را در دانشگاه فراهم سازم، ولی فعلاً نمی‌توانم، هنوز پول این سه کوره را نپرداخته‌ام. شنیده‌ام در ماکدبورک مدرسه‌ای هست که از طرف راهبان فرانسیسکان اداره می‌شود. خرجش بیشتر از خرج مدرسه اینجا نیست. من با کشیشان و پدر دوست تو جانرا نیکی، صحبت کرده‌ام. جان به ماکدبورک می‌رود. اگر مایل هستی تو نیز می‌توانی با او بروی.

مارتین از فرط هیجان به زحمت می‌توانست از فریاد کشیدن خودداری کند. تا چه مدت می‌توانست در ماکدبورک درس بخواند؟ هفته بعد این دو پسر آماده رفتن بودند. در سپیده سحری مادر مارتین بسته غذای کوچکی برای سفر به او داد. پشت سر مارگارت بچه‌های دیگرش چشمان خواب‌آلود خود را می‌مالیدند و در کنار او هنز در حالی که آماده رفتن به سر کار خود در کوره بود، دیده می‌شد. مارتین همین که از بیرون صدای جان را شنید، دقیقه‌ای دچار شک و تردید شد. او باور نمی‌کرد که مردی شده باشد. به خود گفت چقدر طول خواهد کشید که به خانه برگردم؟ اما با وجود همه اینها سر خود را بالا گرفت و از پدر و مادر و بچه‌ها خداحافظی کرد. بعد خانه را ترک نموده، در کنار دوستش، در حالی که چشمان او به راه مقابل دوخته شده بود، به راه افتاد. برای چند لحظه آن دو پسر با هم زیاد حرف نزدند. فکر آنها در اطراف خانه و خانواده‌شان دور می‌زد، ولی همین که اشعه آفتاب بر چهره‌هایشان تابید، قدم‌های سبکتری به سوی شمال برداشتند. از سرحد کوه‌های هارز و تورینگیا گذشته، به طرف زمین مسطحی سرازیر شدند. پرندگان در دشت‌های سبز و علفزارها آواز می‌خواندند.

مارتین و جان از دهکده‌هایی که در کلبه‌های آنها کندوی عسل و لانه کبوتر دیده می‌شد گذشتند، چون در هر دهکده‌ای چشمشان به چوب دار و کند میفتاد از ترس بر خود می‌لرزیدند. کندها از تکه‌های چوب درست شده بودند و سوراخ‌های داشتند که دست و پای مردم را در آن قرار می‌دادند به طوری که نتوانند تکان بخورند. از دارها جسدهای بی‌جان آویزان بود. در دهکده‌های بزرگان و اشراف ممکن بود دهقانی را برای دزدن چوبی چند روز در آن کنده بگذارند، یا رعیتی را به خاطر اینکه در جنگل اشرافی خرگوشی شکار کرده بود به دار بکشند. آن روز آفتابی بود. این دو پسر چون شنیدند که زنان روستایی به آنها می‌گفتند: «خدا شما را برکت دهد و مسافرتان به خوبی بگذرد»، خوشحال می‌شدند. هنگامی که گرسنه شدند در کنار نه‌ری نشسته، از بسته‌هایی که همراه داشتند مقداری نان و پنیر خوردند.

برای رسیدن به ماکدبورک، مارتین و دوستش می‌بایست پانزده مایل راه بروند. توشه آنها به زودی تمام شد. پس برای اینکه بتوانند شام بخورند، آواز می‌خواندند. در عوض دهقانان به آنها با خوشروی گوشت و نان می‌دادند. در طول راه از کنار مسافرین دیگری نیز گذشتند. مارتین از دیدن جوان خوش‌هیکل و خوش‌لباسی که از کنارش گذشت در شگفت شده بود. از پی این جوان ده خدمتکار در لباس‌های هم‌شکل قرمز و ارغوانی در حرکت بودند.

مارتین و دوستش از مسافر پیری که به عصای خود تکیه داده بود درباره اسب‌سوار جوان سؤالاتی کردند. همین که مرد کهنسال زبان به سخن گشود، ریش خاکستریش بنای تکان خوردن نهاد. «شاید این شخص بزرگ برای دیدن اسقف عظیم می‌رود. این اسقف در قصری در ماکدبورک زندگی می‌کند. او به قدری محترم و مهم است که با نوای شیپور غذا می‌خورد.»

گاهی که مارتین و عده زیادی مسافر برمی‌خوردند، مجبور می‌شدند از کنار جاده راه بروند. از نزدیکی آنها گاری‌هایی پر از کشیش عبور می‌کردند. بازرگانان سوار بر اسب از کنار آنان می‌تاختند. آنها هریک کت مخمل زیبایی بر تن و کلاه پرداری بر سر داشتند و جوراب رنگینی که یک لنگه‌اش سبز و دیگری زرد خط دار بود پوشیده بودند. مارتین و جان خسته و لنگان وارد ماکدبورک شدند. با وجود اینکه گرسنه و تشنه بودند، در حال سرگردانی اغلب می‌ایستادند و به همه جا نظر می‌افکندند تا صومعه‌ای بیابند یا اینکه از مردم سراغ آن را می‌گفتند. اینجا شهر بزرگی بود و هیچ یک از این دو پسر تا این زمان پنین شهری را ندیده بودند. قبل از اینکه دو مسافر خسته بتوانند راه خود را به مدرسه‌ای که فاقد هر گونه وسایل آسایش بود و می‌بایست تا سال آینده خانه آنها باشد را پیدا کنند. هوا تاریک شد. راه مدرسه از کنار دیوارهای بلندی می‌گذشت. زندگی کردن با برادران فرانسیسکان بسیار مشکل بود. معلمین این مدرسه بهتر از معلمین مدرسه مانسفلد بودند. ولی به زودی جان و مارتین پی بردند که شاگردان این دبستان باید مخارج تحصیل را خودشان بپردازند.

پس به سوی شهر روان شدند تا گدایی کنند و یا دم دری ایستاده آواز بخوانند تا بتوانند خوراک تهیه کنند. در یک روز سرد مارتین با چهار پسر دیگر بر پله‌های دری ایستاده از سرما به خود می‌لرزیدند. در این بین چشمشان به مردی که از کنار آنها می‌گذشت، افتاد. گویی به اسکلتي لباس راهبی را پوشانیده بودند. کمرش خم بود و کیسه‌ای بر پشت داشت. مارتین پرسید:

– این راهب کیست؟ من تا به حال او را در صومعه ندیده‌ام؟

جان پاسخ داد:

– آیا تا به حال نام شاهزاده آنهالت را نشنیده‌ای؟ او با گدایی نان بدست می‌آورد و به اشخاص گرسنه می‌دهد و با این کار امیدوار است به بهشت برود.

چون جان این را گفت، آن راهب نگاهی از زیر کلاه به او کرد. بعد به آهستگی از میان کوچه‌ها خزید و رفت. طولی نکشید که مارتین خبر مرگ شاهزاده آنهالت را شنید. این پیشامد تأثیر عمیقی بر مارتین نمود. او فکر می‌کرد که این شخص مرد مقدسی است. بعد از اینکه مارتین یک سال در ماکدبورک ماند، والدینش او را به مدرسه‌ای در آیزناچ که مارگارت بستگانی در آنجا داشت، فرستادند. این بار مارتین پانزده مایل را به تنهایی طی کرد و پس از ملاقات کوتاهی که از خانه و خانواده کرد، به طرف آیزناچ رهسپار شد. آیزناچ شهر قشنگ و مشهوری بود. اگر کسی از بالای تپه‌ای به آن نظر مینداخت، ساختمانی خاکستری رنگ و بزرگ را که از سنگ ساخته شده بود می‌دید که آن را قلعه وارتبورک می‌نامیدند.

در این قلعه زمانی الیزابت مهربان و مقدس به محتاجان نان می‌داد. گفته می‌شد هنگامی که شوهر بی‌رحم الیزابت او را از خوراک دادن به بیچارگان منع می‌کرد، معجزه‌ای رخ داد به این طریق که نان‌ها به صورت گل سرخ درآمدند تا او را از تنبیه برهانند. آموزگار مارتین در مدرسه آیزناچ با معلمین دیگری که تاکنون می‌شناخت تفاوت داشت. این معلم فکر مارتین را به عالم تازه‌ای معطوف داشت. بامدادان، هنگامی که در کلاس درس نشسته، منتظر معلم بودند، استاد تربیونیوس وارد می‌شد و کلاه را از سر برداشته سرش را با احترام در مقابل شاگردان خم می‌کرد. یکی از دوستان از او پرسید:

– برای چه به پسران نادان اینگونه تعظیم می‌کنی؟

– من به مردان دانای فردا تعظیم می‌کنم!

هنوز مارتین نان خود را با آواز خواندن بدست می‌آورد. او آواز خواندن را دوست می‌داشت. پس با کمال شادی کیسه‌ای در دست گرفته، همراه سایر پسران می‌رفت. شبی، هنگامی که مارتین و رفقایش از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفتند، در مقابل خانه‌ای در کوچه جرج مقدس، در جایی که یکی از خانواده‌های نجیب شهر ساکن بود، توقف

کردند، زیرا کانز کوتا و زنش هرگز از انداختن نان و گوشت و پنیر به کیسه آنها خودداری نمی‌کردند. در آن روز هنگامی که آواز آنها به اتمام رسید، مارتین به زن فربه و کوچکی که در آستانه در ایستاده بود لبخندی زد و آن خانم در عوض تبسمی تحویل او داد.

- آقای کوچک اسمت چیست؟
- غلام شما مارتین لوتر
- پس مارتین لوتر و پسران دیگر همگی داخل شوید تا کمی گرم شوید.

پسران به آهستگی داخل شدند. بخاری دیواری بزرگ سبز رنگ از گرما سرخ شده بود. از فضای اتاق که اثاثیه آن کهنه کاری شده بود، بوی گوشت سرخ کرده و بریان به مشام می‌رسید. قبل از آنکه پسران آنجا را ترک گویند، فراو کوتا با مارتین گفتگو کرد و از صحبت‌های دیگران فهمید که معلم لوتر به آینده او امیدوار است و فراو کوتا از مارتین خواهش کرد که باز به دیدن او برود. چندی از این ملاقات نگذشته بود که از او دعوت کردند تا با خانواده کوتا زندگی کند. از آن به بعد مارتین خود را خوشبخت‌تر احساس می‌کرد و با راحتی و آسایش با آنها زندگی می‌نمود. فراو کوتا متوجه شد که مارتین با خوردن غذاهای خوب، زندگی راحت و پوشیدن لباس‌های گرم گونه‌هایش پر گوشت شده و گل انداخته است. با داشتن معلمی دلسوز، مارتین در درس خود پیشرفت زیادی کرد. او از کوچکترین فرصتی برای تحصیل و پیشرفت استفاده می‌کرد، چون لوتر از تمام شاگردان زرنگ‌تر بود از استاد خود تربونیوس جایزه گرفت. او به زودی رفقای زیادی پیدا کرد. این پسر هم عاقل و درس‌خوان بود و هم خندان و خوشحال. با رفقای خود به قلعه وارت بورک می‌رفت و گاهی از نهرها ماهی می‌گرفت.

در کوچه‌ها بازی می‌کرد. او همیشه آواز می‌خواند و اکنون صدای دلنشین او در کلیسا به گوش می‌رسید. شبها مارتین از تعلیم دادن آوازهایی که آموخته بود به هنری کوتای کوچک فرزند دوستش لذت می‌برد. چهار سال مارتین در آیزناچ بسر برد. هنگامی که برای ورود به دانشگاه ارفرت ناچار شد این خانه را ترک بگوید، بسیار افسرده و اندوهگین بود. فراو کوتا گفت: «آیزناچ را از تمام شهرها بیشتر دوست می‌دارم، اگر چنانچه صد سال عمر کنم، باز هم آن را دوست خواهم داشت.»

در دانشگاه

مارتین هجده ساله بود که وارد دانشگاه ارفرت شد. هنز لوتر از اینکه می‌توانست وسیله تحصیل پسرش را در دانشگاه فراهم سازد به خود می‌بالید. هنز می‌توانست از کوره‌های خود مقداری پول درآورد و می‌خواست که پسرش حقوقدان بزرگی شود. اگرچه مارتین زیاد پول نداشت تا در ارفرت خرج کند، اما پولش آنقدر بود که بتواند به راحتی زندگی کند. دانشگاه برای مارتین دنیای لذت‌بخشی بود. در ابتدا چون هیچ یک از شاگردان را نمی‌شناخت، خیلی تنها بود. او به پانسیون که جرج مقدس نامیده می‌شد وارد شد. در آنجا شاگردان دیگری را یافت که از تورینگیا آمده بودند. مارتین لوتر مردی بود کوتاه قد و نسبتاً چاق، چشمانی سیاه و درخشان داشت. او چون سایر شاگردان لباس‌های قشنگ و خوش‌رنگی می‌پوشید. مارتین شمشیری خرید و طرز استفاده آن را یاد گرفت. کلاه به سر می‌گذاشت که بر لبه آن پری قرار داشت، چون اغلب آواز می‌خواند عودی خرید و طرز نواختنش را هم یاد گرفت. بیشتر اوقات دوستانش به اتاق او می‌آمدند تا برقصند، آواز بخوانند یا به مذاکرات بی‌پایان خود ادامه دهند. مارتین علاقه و میل زیادی به درس‌هایش داشت. به زودی استادان او پی بردند که هیچ شاگردی قادر نیست، چون مارتین چنان با قوت و سهولت مباحثه و گفتگو می‌کرد.

در سال اول لوتر بیشتر ادبیات لاتین و فلسفه آموخت. روزی او با دوستان خود در جنگل در نزدیکیهای قلعه وارتبورک راه می‌رفت. شروع به آواز خواندن کردند و در ضمن سرود خواندن، شمشیرهای خود را با ضرب آهنگ می‌چرخاندند. ناگهان بدون هیچ علتی پای مارتین لغزید و به زمین افتاد. در این بین درد شدیدی در پای خود حس کرد. شمشیرش به پایش فرو رفته بود، دوستانش برای کمک پیش او رفتند و او را با گاری به شهر رساندند. پزشکی بر زخم مارتین مرهم نهاد. اما پای پسرک بیچاره چنان ورم کرد و حالش به قدری بد بود که امیدی به زنده ماندن نداشت. در حالی که از شدت درد و تب در رختخواب به خود می‌پیچید، ناگهان چشمان خود را گشود و کاهن سالخورده‌ای را آرام و ساکت بر بالینش دید. کاهن لبخندی زد و با صدای ملایمی شروع به صحبت کرد: «پسر، آسوده باش، چون دیگر نخواهی مرد. هنوز این امید باقی است که خدایی که به همه آرامی می‌بخشد تو را هم مرد بزرگی سازد.»

بعد از چند روز تب قطع گشت و زخم نیز به تدریج از بین رفت. بار دیگر مارتین به کلاس درس رفت و با جدیتی بیش از همیشه شروع به کار کرد. در پایان سال اول توانست لیسانس ادبیات را از دانشگاه ارفرت بگیرد. قدم بعدی او دریافت کردن درجه فوق لیسانس بود. درس‌های این رشته بهتر ولی مشکل‌تر بود، ولی هنگامی که با میل و رغبت مشغول آموختن این درس‌ها بود، در خود احساس ناراحتی می‌کرد. اگرچه شب‌ها گاهی اوقات وقت خود را با دوستان به موسیقی و صحبت‌های شیرین صرف می‌کرد، باز هم آن را کافی نمی‌دانست. او ساعت‌های زیادی در کتابخانه بسر می‌برد و همیشه در جستجوی کتاب‌های تازه‌ای بود. زمانی به فکر کتاب مقدس افتاد که روی زمین میز کوچکی بی‌مصرف افتاده بود. حتی شاگردان مذهبی نیز تشویق نمی‌شدند که آن را بخوانند. کلیسا هم مردم را به خواندن این کتاب تشویق نمی‌کرد.

اما مارتین برخلاف همه به میزی که کتاب مقدس روی آن قرار داشت نزدیک شد و شروع به ورق زدن نمود. این کتاب به زبان لاتین بود. مارتین حکایت سموئیل را پیدا کرد و تمام آن را خواند. او به هیجان آمد و خوشحال بود. زنگ بزرگ زده شد تا شاگردان به کلاس‌های خود بروند، اما هنوز مارتین ایستاده بود و کتاب مقدس می‌خواند و بالاخره چون آن را به آهستگی بسته به کلاس رفت، گیج و مبهوت بود. همشاگردی‌های او از این موضوع متعجب گشتند، زیرا وی علاقه وافر به مباحثه داشت. بعد از درس یکی از دوستان نزد مارتین به اتاقش رفت.

– مارتین چه شده چرا افسرده‌ای؟ من تاکنون تو را چنین آرام و مبهوت ندیده‌ام؟

– (چشمان مارتین برقی زد و تبسمی لبان او را از هم گشود) آه! نه، اینطور نیست. امروز من با کتاب مقدس آشنا شده‌ام. در این کتاب داستان سموئیل و مادرش حنا را خوانده‌ام. به طوری که می‌دانی، هر روز به کلیسا می‌روم و کتاب‌های موعظه را نیز خوانده‌ام. در کلیسا خیلی از قسمت‌های کتاب مقدس خوانده نمی‌شود. آرزویی بالاتر از آن ندارم که صاحب یک جلد کتاب مقدس شوم.

دو سال بعد از اینکه مارتین لیسانس اول خود را گرفت، درجه مافوق لیسانس را نیز دریافت نمود. هنگامی که با جامه مخصوصی در جشن پایان تحصیل شرکت می‌کرد، تازه متوجه شد که به چه جایی آمده است. بچگی خود را به خاطر آورد. به یادش آمد که پدرش بعد از خاتمه کار روزانه‌اش در معدن یا کوره‌های ذوب فلزات به خانه آمده، گرد ذغال را از صورتش می‌شست. گویی دیروز بود که کمر مادرش زیر بار سنگین هیزم خم می‌شد. فراو کوتا و خانه راحت او را به یاد آورد. آن زن برای مارتین نقش مادر دوم را در زندگی ایفا کرده بود و اکنون این پسر معدنچی فقیر از دست استادان دانشگاه بهترین درجه علمی را دریافت می‌داشت. رژه و حرکت دسته‌جمعی شروع شد. پشت سر استادان، شاگردان خندان و آوازخوان پیش می‌دویدند. دانشجویان مارتین را در خیابان این شهر قدیمی نگاه کردند. بازرگانان با زن‌های خود ایستاده، سرهای خود را خم می‌کردند و بدین وسیله تبریک می‌گفتند. کودکان فریادکشان و جست و خیزکنان در پی آنها می‌دویدند. خدمتکاران زن نیز روپوش‌های پری خود را از پنجره آویزان کرده، با تکان دادن دست تبریک می‌گفتند.

اکنون او درجه فوق لیسانس را در دست داشت و می‌توانست مشغول تدریس شود. دانشگاه از او برای تدریس دعوت کرد و در ضمن او شروع به آموختن حقوق نمود، زیرا هنوز پدرش آرزومند بود که مارتین حقوقدان بزرگی شود. هنز لوتر از داشتن چنان پسری بر خود می‌بالید. او اکنون به مارتین احترام می‌گذاشت، چنانکه گویی با مرد بزرگی رو به رو شده است.

وفای به عهد

در بهار ۱۵۰۵، مرگ بال‌های خود را بر ارفرت گسترده بود. مرض هولناک طاعون سیاه بر شهر مستولی شده بود. نصف کلاس‌های دانشگاه خالی بود. وقتی مارتین از خیابان‌ها می‌گذشت، چشمش به صلیب‌های وحشتناک و سیاهی که علامت طاعون بود و روی درها قرار داشت، می‌فتاد. در کوچه‌ها گاری‌هایی را می‌دید که مردگان را به قبرستان می‌بردند. یکی از دوستان نزدیک و صمیمی مارتین که تازه می‌خواست لیسانس خود را دریافت کند، فوت کرد. مانند بیشتر مردم او نیز با ترس و وحشت راه می‌رفت. شب‌ها بیدار می‌ماند و به صدای زنگ گوش می‌داد. او مانند سایرین آن شهر را ترک نکرد. همین که ماه ژوئن فرا رسید، از شدت مرض کاسته شد. مارتین آرزوی هوای آزاد تازه دهکده و منظر دلربا و آوازهای دلنشین را داشت. او تصمیم گرفت که حتی اگر برای مدت کمی هم شده به طرف مانسفلد روانه شود و چون به راه افتاد، اولین سفر خود را به ماگدبورک با مناظر هیجان‌انگیز و مسافران عجیبی که در

راه دیده بود به یاد آورد. حال او استادی بود که کلاه بر سر و لباس بلندی بر تن داشت و به زودی حقوقدانی می‌شد. خانه کوچک آنها در مانسفلد کوچکتر و تاریکتر از همیشه به نظر می‌رسید. خانواده این استاد از دیدارش بسیار شاد شدند، ولی خیلی رسمی با او رفتار کردند. مارگارت و هنز چنان به او تعظیم کردند که گویی با مرد محترم و بزرگی رو به رو شده‌اند. مارتین بر زمین نشست و عودش را از شانه خود پایین گذاشت. او می‌دانست چگونه رفتار کند که باز خانواده‌اش با وی صمیمی شوند. همین که شروع به نواختن و خواندن سرودهای فرحبخش مدرسه کرد، همه را به زمزمه واداشت. بعد برای اینکه مادر خود را خوشحال کند، بعضی از سرودهای قدیمی را که در روزهایی که برای بدست آوردن شام می‌خواند را خواند. هنگام مراجعت به ارفرت، مارتین بشاش و شاد بود. مقداری از راه را با راهب سرگردانی همسفر شد. این راهب حکایاتی چند از زندگی خود را برای مارتین بازگو کرد. بعد چند مایلی را با سه مسافر که از روم برمی‌گشتند، راه را پیمود. آنها از آثار مقدس تاریخی که در روم دیده بودند برای مارتین داستان‌ها می‌گفتند. یکی از مسافران گفت:

– من به استخوان انگشت آنتی مقدس دست زدم.

– آه! نمی‌دانید چقدر عجیب بود! من به صورت ورونی‌کای مقدس نگریستم!

– (سومی در حالی که لنگان به کمک عصای خود راه می‌رفت) من هم شاخه‌ای از بوته سوزان موسی را دیدم!

چون مسافری مارتین را ترک کردند، باز او دلتنگ و ناراحت شد. ترس تنبیه ابدی او را دمی راحت نمی‌گذاشت. طاعون مرگ‌آور را به یاد او آورده، وی را متوجه گناهانش ساخت، چون خود را گنه‌کار می‌دانست از مرگ می‌هراسید. در حقیقت او علاقه زیادی به قاضی شدن نداشت. اوقات خوشحالی مارتین تنها زمانی بود که در کلیسا به نوای موسیقی گوش می‌داد. در آنجا درباره کتاب مقدس میندیشید و چون همیشه آرزو می‌کرد که کاش کتاب مقدسی می‌داشت. روزی را به خاطر می‌آورد که پدرش به مناسبت پایان تحصیل هدیه‌ای به او داده بود و می‌گفت کاش به جای این کتاب‌های گران‌بهای قانون، پدرم یک جلد کتاب مقدس به من می‌داد. همین که مارتین به دهکده استوترنهم نزدیک شد، ابر تیره‌ای بر افق دید. این ابر ضخیم از وقوع یک طوفان تابستانی خبر می‌داد. ترس شدیدی بر وجودش غلبه یافت، ناگهان خود را در مکانی وحشتناک یافت.

او با چشمان خود غضب خدایی را در ابرهای تیره می‌دید. ابر نزدیکتر آمد و رعد و برق شروع شد. ابر پیوسته به سوی مارتین پیش می‌رفت. برق مانند تیر غضب در اطراف او فرود می‌آمد. مارتین با سر بر زمین افتاد. در این لحظات خوفناک تنها مقدسین می‌توانستند او را از مرگ برهانند. سر خود را به آسمان بلند کرده فریاد زد: «ای آن مقدس، تو مرا کمک کن. قول می‌دهم که راهب شوم.» بار دیگر در نزدیکی او برقی زد. باران به شدت شروع به باریدن کرد. مارتین برخاست آرام ایستاد و مثل اینکه از باران و تگرگ بی‌خبر است، به اطراف نگریست. کلاهش خیس شده و به سرش چسبیده بود. بعد باران و تگرگ که به طور ناگهانی شروع شده بود از باریدن باز ایستاد. رنگین‌کمان چون طاقی بر روی دهکده پدیدار شده بود. آفتاب نمایان گشت، چنان پر نور که گویی این اولین باری است که بر روی دهکده سبز و زیبا می‌تابد. مارتین به آهستگی به طرف ارفرت به راه افتاد، چون به شهر رسید، بر روی دوستان خود لب‌خند زده با تکان دادن دست به آنها سلام کرد. رفقاییش به او خوش آمد گفتند. دیگر آن شهر تغییر کرده بود، زیرا عهده‌ای با آن مقدس بسته بود. پس از چند روز که درباره نذر خود اندیشید، آن موضوع را معلمین در میان نهاد. روزی رفقای صمیمی‌اش را به اتاق خود دعوت کرد و در آن شب خوش که صدای موسیقی و آواز در هوا طنین‌انداز بود، نقشه‌هایش را برای آنها شرح داد. سپس به آرامی گفت که قصد دارد راهب شود. پسران فریاد زدند:

– تو مارتین؟! شوخی می‌کند. ممکن نیست که راهب شوی.

– بلی، من دیگر راه خود را انتخاب کرده‌ام و می‌خواهم وارد صومعه گردم.

بعد شاگردان شروع به مباحثه و سؤال کردن نمودند. برای آنها غیرممکن به نظر می‌رسید که شخصی با چنان آتیه درخشانی همه چیز را ترک کرده، به صومعه رهسپار شود. وارد شدن صومعه برای او در حکم ترک کردن دنیا بود، اما همین صومعه برای خود دنیایی بود. ساکنان آنجا ثروتمند بودند، چون راهبان و اسقفان از دهقانانی که در آن ناحیه وسیع متعلق به صومعه زندگی می‌کردند، باج‌گزاری می‌گرفتند. این دارایی به کلیسا، اسقفان و راهبان می‌رسید. راهبان در خانه‌های سنگی که راهروی سرپوشیده خوانده می‌شد، زندگی می‌کردند و در آنجا عشای ربانی می‌گرفتند، هم کار می‌کردند و هم درس می‌خواندند. آنها به شهر نیز می‌رفتند تا به اشخاص بیمار کمک کنند، ولی بیشتر وقت خود را با روزه گرفتن و دعا نمودن به روی زمین‌های سرد برای آمرزش گناهان خود صرف می‌کردند. قصد مارتین

فقط این بود که به عهد خود به آن مقدس وفا کند. پس برای پدر خود نوشت که می‌خواهد داخل صومعه گردد. نامه‌ای که از هنز پیر بدستش رسید، تند و خشمناک بود. پدر مارتین روی اینکه پسرش حقوقدان شده خیلی حساب می‌کرد. او فرزندش را به همین منظور به مدرسه فرستاده بود و حال پسرش با راهب شدن امیدهای او را بر باد می‌داد. این خبر برای مارگارت و هنز بسیار دردناک بود، ولی از دست آنها هیچ کاری برنمی‌آمد، زیرا مارتین هرگز حاضر نبود تصمیم خود را تغییر دهد.

بالاخره لوتر به دسته راهبان پیوست، اما مدت یک سال تازه‌کار و نوآموز بود. در این مدت او در ساعت دوی بامداد با صدای زنگ از خواب برمی‌خاست و مشغول دعا خواندن می‌شد و در روز هفت بار این کار را دنبال می‌کرد. با صدای دومین زنگ مارتین با لباس سفید به کلیسا می‌رفت. در آنجا به راهبان آب مقدس پاشیده می‌شد و سپس زانو زده، دعا می‌کردند. بعد همگی در کلیسا آواز می‌خواندند. در آخر آن سال مارتین نذر خود را با راهب شدن در صومعه آگستین مقدس در ارفرت ادا کرد. اکنون او شروع به آموختن دروس راهبی نمود و به زودی برای اولین بار جهت دادن عشای ربانی آماده گشت. حال مارتین صاحب مقام بلند و محترمی شده بود. دکتر لوتر پدر خود را که در مدت یک سال برایش نامه ننوشته بود، به نزد خود خواند. مارتین از اینکه پدرش به دعوت او پاسخ مثبت داده بود بسیار خوشحال شد. حال هنز لوتر در دهکده خود محترم‌تر از سابق گشته بود. از کوره‌هایش پول خوبی بدست می‌آورد. او مانند یک مرد متمولی با بیست اسب سوار به طرف صومعه رهسپار شد، چون به آنجا رسید، پولی به عنوان هدیه به صومعه داد.

بعد از اینکه مارتین برای دومین بار عشای ربانی داد، همه حضار دور هم نشستند، جشن گرفتند و مارتین در حالی که از پدر خود انتظار عفو و بخشش داشت، کنار او نشست.

– پدر عزیزم چرا با راهب شدن من مخالفت می‌کردی؟ پدر، نمی‌دانی زندگی در اینجا چقدر آرام و مقدس است. پیرمرد از فرط غضب ابروان خاکستری و پرپشت خود را در هم کشید. تکه نان و گوشتی را که در دست داشت بر زمین افکند و سرش را به تندی تکان داد و در مقابل همه راهبان و دانشمندان فریاد زد:

– ای دانشمند عاقل آیا در کتاب مقدس نخوانده‌ای که باید پدر و مادر خود را احترام و اطاعت کنی؟ در صورتی که تو، من و مادر عزیزت را در سن پیری تنها و بی‌کس گذارده به اینجا آمدی!

پس از اینکه هنز لوتر صومعه را ترک گفت، پسرش باز مشغول دعا کردن و انجام دادن کارهای خود شد. وظیفه مارتین چندان آسان نبود. او مأمور ساییدن زمین، جارو کردن، گدایی و کمک به اشخاص بیمار بود. سختترین کارهای صومعه بر دوش او نهاده شده بود. راهبان دیگر گمان می‌کردند که چون مارتین تحصیلکرده و دانشمند است باید مغرور و از خودراضی باشد. از اینرو می‌کوشیدند با نهادن کارهای سنگین بر دوش وی او را افتاده و فروتن سازند. تمام این وظایف را مارتین با میل و اشتیاق انجام می‌داد و همه را متعجب می‌ساخت. همچنین او بیشتر از آنچه وظیفه‌اش بود روزه می‌گرفت و بیش از همه دعا می‌خواند. در حالی که کیسه بر دوش از دری به دری دیگر می‌رفت، فکرش متوجه شاهزاده آنهالت بود که او را در ایام تحصیل در ماکدبورک می‌شناخت. فکر می‌کرد که آیا خود او هم در جوانی خواهد مرد! شب‌ها روی نیمکت‌های سرد کلیسا دراز کشیده، دست‌های خود را به شکل صلیب باز می‌کرد و آنقدر در آنجا به آن حالت می‌ماند تا از خود کاملاً بی‌خود می‌شد و دیگران مجبور می‌شدند او را به رختخوابش ببرند.

بعد شروع به خواندن مکرر کتاب مقدس کرد. کتاب مقدس بزرگی در اتاق نهارخوری روی چهارپایه‌ای نهاده شده بود، به صورتی که وقتی دیگران مشغول خوردن نهار بودند راهبی می‌توانست آن را با صدای بلند بخواند. مارتین آنقدر در مقابل آن چهارپایه ایستاد و کتاب مقدس خواند که سرانجام برادران مجبور شدند کتاب مقدسی را که در چرم سرخ رنگی پیچیده شده بود به او بدهند. هیچ هدیه‌ای تاکنون به اندازه این کتاب برای او پرارزش و ارجمند نبود. او بیش از همه به زندگی و ایمان مقدس علاقه داشت. این جمله را که «عادل به ایمان زیست خواهد کرد» مکرر می‌خواند. از آن پس مسیح در نظر او بسیار مهربان و بخشنده جلوه نمود و به این نتیجه رسید که هر کس به عیسی ایمان داشته باشد، گناهانش بخشیده خواهد شد. در سومین سال اقامت مارتین در صومعه ستاپیتز کشیش بخش راهبان آگستینیان به ارفرت آمد. دکتر ستاپیتز از معلومات زیاد این راهب جوان ضعیف و لاغر غرق در حیرت شد. او به رئیس صومه که متصدی راهبان بود سفارش کرد که مواظب تندرستی مارتین باشد. بار دیگر دکتر ستاپیتز به

ارفرت آمد و پیشنهاد داد که مارتین برای درس دادن به دانشکده تازه‌ای که در شهر ویتنبرگ باز شده بود بفرستند. راهبان به یکدیگر نگاه کرده، شانه‌ها را بالا انداختند. آنها از این پیشنهاد تعجب نمی‌کردند، زیرا می‌دانستند کسی که اینقدر کتاب مقدس را خوانده و تا این اندازه دانشمند است جایش در صومعه نیست. او باید در دانشکده‌ای تدریس کند.

در راه رم

هنوز از آغاز تدریس مارتین دیری نگذشته بود که دکتر ستاپیتز وی را با مأمورین به رم فرستاد. مارتین و راهب دیگری حامل پیامی برای پاپ بودند. او و رفیق راهبش پیاده رهسپار جنوب شدند. اگرچه طولانی بود، اما این دو راهب جوان به پیاده‌روی عادت داشتند. هر دوی آنها آرزومند دیدن شهر مقدس رم بودند. از آلمان جنوبی گذشته و کوه‌های باواریا را پیمودند. به سختی از جاده بلند تایرولین که از کنارش دریاچه زیبای کمو می‌گذشت و به طرف ایتالیا سرازیر بود، پیش رفتند. آنها همراه خود پول نداشتند و احتیاجی هم به آن نبود، زیرا شب‌ها در صومعه‌های بین راه بسر می‌بردند و صبح هنگام رفتن راهبان غذای تمام روز آنها را می‌دادند. ایتالیا از هر حیث با آلمان تفاوت داشت. گرچه این دو کشور هر دو شاهان متعددی داشتند، ولی طرز فکر و روش زندگی آنها با هم متفاوت بود. در هر دو کشور شهرهای مستقل و سلطنت‌های کوچکی به وسیله شاهزادگان و نجبا اداره می‌شد. هیچ یک از این دو مانند فرانسه، اسپانیا و انگلستان اتحاد بومی نداشتند. در ایتالیا شهرهای فلورنس، ونیس، میلان و ناپل فرمانروای مستقلی داشتند که اغلب اوقات با یکدیگر می‌جنگیدند.

پاپ در شهر رم مسکن داشت. او نه تنها رئیس کلیسا بود، بلکه فرمانروا بشمار می‌رفت و ارتش مقتدری نیز داشت. مارتین متوجه شد که ایتالیا تفاوت زیادی با آلمان دارد و آشنایی با آن مشکل‌تر است. زندگی در آلمان سخت‌تر بود. مردم آنجا جدی‌تر بودند و ساده‌تر هم زندگی می‌کردند، ولی در ایتالیا مردم به نظرات جدی با تمسخر می‌نگریستند و به موضوع‌های دینی می‌خندیدند. دو راهب جوان شمالی به کلیسای بزرگی که در میلان ساخته می‌شد با حیرت نگاه می‌کردند. با ترس و احترام به دیدن موزاییک آخرین شام مسیح که توسط لئوناردو ونیسی ساخته شده بود. آنها به نمازخانه کوچکی که در گوشه شهر قرار داشت نیز رفتند. سپس میلان را ترک کرده از کوه‌های تاسکان گذشتند. از طرف جنوب به سوی فلورنس رهسپار شدند. در آنجا کاخ‌های شاهزادگان مدیسی را دیدند که روی آنها تصویر لاله و شیر که علامت شهر بزرگ بشمار می‌رفت، حک شده بود. در آن سوی فلورنس راهی که به طرف رم می‌رفت از مسافران پر بود. بعضی از آنها پیاده می‌رفتند، برخی سوار بودند و عده‌ای نیز بر عصای خود تکیه داده بودند و لنگان و به سختی پیش می‌رفتند.

ناگهان چون چشم مسافران به رم افتاد همه در آن جاده خالی بر زمین زان زدند. مارتین دست‌های خود را به سوی آسمان بلند کرده فریاد زد: «درود بر تو ای رم مقدس!» دکتر لوتر و دوستش به قصر واتیکان که مقر پاپ بود رهسپار شدند. مارتین پس از اینکه آن پیغام را به منشی پاپ داد، به تماشای این شهر قدیمی پرداخت، ولی او از دیدن کاخ‌های بزرگ و بناهای عمومی پر از تصاویر و پیکرها خودداری کرد و به جای اینکه به تماشای آثار تاریخی رم باستان برود، خود را با دعا و عبادت در کلیسا مشغول کرد. مارتین در آلمان همیشه به فکر رم بود و آن را مقدس می‌شمرد، اما چون به خیابان‌های کثیف آن پا نهاد از آمیختگی عجیب کثافت و تجمل در شگفت شد. در همه جا تبهکاری، جرم و جنایت، حرص و طمع حکمفرما بود. او از کنار شاهزادگان مغرور و همچنین رئیس و مأمورین کلیسا که عبا‌های قرمز رنگی بر تن داشتند و با سربازان مسلح محافظت می‌شدند، گذشت. در همه جا آدمکشان مزدور دیده می‌شدند و در هر گوشه‌ای صحبت از مسمومیت‌ها و آدمکشی‌ها بود.

چون مارتین این را دید، دریافت که رم به کلی غیر از آن شهری است که درباره‌اش شنیده است. او فکر کرد که شاید اینجا پرشرارت‌ترین شهر اروپا باشد. در گوشه‌ای کشیشی نشسته، استخوان می‌فروخت. او به مردم می‌گفت که اینها استخوان‌های مقدسین هستند. مارتین از اینکه دید کشیشان در کلیسا مراسم عشا ربانی را که با چنین سرعتی انجام می‌دهند که برای معنی و مفهوم آن ارزشی قائل نیستند، سخت پریشان شد و همچنین از طرز زندگی پاپ‌ها بی‌اندازه متأثر گشت. کشیشانی که این حکایت را برای او شرح می‌دادند شانه بالا افکنده می‌گفتند: «بلی اینها کارهای ناشایسته است، ولی چه باید کرد؟ پاپ‌های مقتدر هر چه بخواهند می‌توانند انجام دهند.» مارتین پله‌های مشهوری را که بنابه ادعای کلیسا، مسیح هنگام مصلوب شدنش از آن بالا رفته بود، تماشا کرد، چون مسافران از روی دست‌ها و زانو‌ها از

پله‌ها بالا رفت، در حالی که دعا می‌خواند و پله‌ها را می‌بوسید. او ایمان داشت که با این عمل پدر بزرگ مرده‌اش را از عذاب جهنم آزاد خواهد کرد. همین که بر بالای پله‌ها رسید و برپا ایستاد شک و تردید او را فرا گرفت. ناگهان با صدایی که باعث تعجب اطرافیان گشت، چنین گفت: «چه کسی می‌داند که این حرف‌ها صحیح است؟!»

چون مارتین و دوستش به آلمان رسیدند، باز شک او ادامه یافت. لوتر دیگر مانند گذشته عقیده نداشت که شخص می‌تواند روح خود را با انجام دادن اینگونه کارها نجات بخشد. کم‌کم به این نتیجه می‌رسید که فقط با ایمان به مسیح و فهمیدن کلام خدا، آن چنانکه در کتاب مقدس گفته شده است، انسان می‌تواند به نجات برسد. پس از اینکه مارتین به آلمان برگشت همچنان که دکتر ستاپیتز ترتیب داده بود صومعه ارفرت را ترک کرده، به ویتنبرگ رفت. این شهر کوچک دانشگاهش خانه‌هایی بود که روی صخره‌های رود الب ساخته شده بود. گرچه این دانشگاه چون دانشگاه ارفرت مهم و قدیمی نبود، اما تحت مراقبت فردریک، شاهزاده ساکسونی، قرار داشت. شاهزاده فردریک، کلکسیون آثار مقدس خود را در کلیسای ویتنبرگ نهاده بود که یکی از بزرگترین کلکسیون‌ها بشمار می‌رفت. با پرداخت مقداری پول هر کسی می‌توانست تنبیهی را که کلیسا برای گناهانش معین کرده بود و همچنین مجازاتی را که در جهنم به او تعلق می‌گرفت را کاهش دهد. با پرداخت سکه‌ای مردم می‌توانستند دندان یرم مقدس، چند تار از موی سر مریم باکره، تکه‌هایی از ردای او و مثنی از کاه آخور مسیح یا آثار مقدسین دیگر را تماشا کنند. اینها که عبارت بودند از کاه، لباس، مو، دندان در جعبه‌هایی طلایی و نقره‌ای نگهداری می‌شدند. از همه اینها گرانبهاتر چند شاخه خار از خارهایی بود که هنگام مصلوب شدن برای مسیح تاجی ساختند.

قسمتی از پولی که مردم برای دیدن آن یادگاری‌ها می‌دادند به دانشگاهی که لوتر در آن تدریس می‌کرد، اعانه داده می‌شد. با وجود این دکتر لوتر با نمایش دادن این آثار به اصطلاح مقدس مخالفت می‌کرد. به عقیده او، بدتر از نمایش این آثار، فروش کاغذهایی بود که توبه‌نامه نامیده می‌شد. هر کسی که یکی از اینها را همراه با امضای پاپ در دست داشت، از تحمل کارهای دشواری که کلیسا برای توبه کردن آنها تعیین می‌کرد معاف می‌شدند. مردم معتقد بودند که با پرداخت یک سکه گناهان گذشته‌شان بخشیده خواهد شد و همین‌طور عقیده داشتند که بدین وسیله می‌توانند باعث نجات بستگانشان شوند که سال‌ها قبل از این جهان رفته‌اند. مارتین لوتر و راهبان دیگری که در دانشگاه درس می‌دادند، در ساختمان سنگی بزرگی بنام صومعه سیاه زندگی می‌کردند. او در دانشکده از کتاب مقدس و فلسفه درس می‌داد. در فاصله درس‌ها یا در اتاق خود به مطالعه می‌پرداخت یا در باغ صومعه قدم می‌زد. این راهب کوچکترین توجهی به خواب و خوراک خود نداشت، بلکه دائماً دعا می‌کرد و آنقدر از اشتباهات و گناهانش در عذاب بود که کم‌کم لاغر و عصبانی می‌شد.

روزی هنگامی که در زیر درخت گلابی نشسته بود، دکتر ستاپیتز سر رسید و در کنارش نشست و لبخندی زد و گفت:

– برادر مارتین باز می‌خواهم کار تازه‌ای به تو واگذار کنم. بلی، می‌خواهم که تو از این پس وعظ کنی!
– خیر، من... من هرگز قادر به وعظ کردن نخواهم بود. از این گذشته این کار مرا خواهد کشت.
– (دکتر در حالی که چشمانش می‌درخشید) چه بهتر خداوند در بهشت نیز برای افراد عاقل و دانا کارهای فراوان دارد.

مارتین خندید و قبول کرد که این کار را تجربه کند. پس برای راهبان در سالن غذاخوری شروع به وعظ کردن نمود. بعد از آن واعظ کلیسای قلعه ویتنبرگ شد، این کار وظایف تازه‌ای بر دوش او نهاد. کشیش بخش مجبور بود به صومعه‌ها سرکشی کرده، با مردم همکاری نماید. مارتین می‌بایست اعترافات را بشنود، به دیدن بیماران برود، آنانی را که در زحمت بودند دلداری و تسلی دهد و همچنین به نامه‌های بی‌شماری که می‌رسید پاسخ دهد. مارتین می‌گفت آنقدر کارش زیاد است که احتیاج زیادی به دو منشی دارد. طولی نکشید که این کارهای تازه راهب آرام را به کلی عوض کرد. پیوسته عقاید خود را بر روی کاغذ می‌آورد و وعظهای خود را آماده کرده، افکارش را تنظیم می‌نمود. هر چه بیشتر در این کار مداومت می‌ورزید بیشتر به قابلیت خود اطمینان می‌یافت. مارتین لوتر به تدریج برای رهبری آماده می‌گشت.

بر در کلیسا

روزی، سه دانش آموز در حالی که شمشیرهایشان را می چرخاندند، گردش کنان به سوی کلیسای قلعه روانه بودند. آنها به در کلیساها که در عین حال چوب تخته اعلانات دانشگاه بشمار می رفت نزدیک می شدند. استادان دانشگاه نیز آگهی های منظره های علمی دانشگاه را روی همین در می چسپانیدند. این دانشجویان می خواستند بدانند که دیگر چه اعلاناتی به آن چسبانده اند. ناگهان شاگردان با دیدن راهبی کوتاه قد و لاغر که در عین پیمودن پله های کلیسا عبای مشکی او چون تازیانه ای بر مچ پایش می خورد، با احترام تمام خویشتن را چند قدم به عقب کشیدند. او در یک دست کاغذ بزرگ و در دست دیگر چکش و میخ داشت. راهب کاغذی را روی در گذارده به آن میخ می کوبید. سپس برگشته به فروتنی سر خود را به مقابل جوانان فرود آورد و به طرف دانشگاه روان شد.

– نگاه کنید این همان دکتر لوتر است.

پس از آنکه شاگردان آن اعلان را خواندند به یکدیگر خیره شدند. یکی از آنها گفت:

– نگاه کنید در این آگهی به فروش بخشش نامه اعتراض شد است! او تاکنون نود و پنج رساله علیه بخشش نامه نوشته است.

– ولی شاهزاده فردریک از این کار ناراحت خواهد شد. او وعظی را که دکتر لوتر علیه بخشش نامه ایراد کرد، دوست نداشت. حال این هم نود و پنج دلیل دیگر!

– بسیار عمل شجاعانه ای است!

استادی به در نزدیک شد و به آرامی و دقت زیاد رساله را خواند و به تندی از آنجا دور شد. گروه بزرگی از دانشجویان در برابر در گرد آمدند. همه درباره این آگهی گفتگو می کردند. هرگز چنین نوشته ای به زبان لاتین اینقدر جلب توجه نکرده بود، اما این، چنان موضوعی بود که احساسات همه را برمی انگیزت. رفتار کلیسا که به خود اجازه می داد بخشش نامه بفروشد، خشم و غضب اهالی آلمان را برانگیخته بود. همه می دانستند که در همان لحظه ای که دکتر لوتر این آگهی را بر در می چسباند بر شهر نزدیک راهب بدنامی که تیتزل نام دارد، مشغول فروختن هزاران از این بخشش نامه هاست. تیتزل صندوق بزرگی همراه داشت که مردم برای دریافت ورقه های بخشش نامه پولشان را به داخل آن مینداختند و در همان وقت صدای شعری کوتاه که با آواز خوانده می شد به گوش می رسید. آن شعر این بود: «به مجرد اینکه صدای سکه ای از صندوق خارج شود روح مرده نیز از شکنجه تصفیه خلاص خواهد شد.»

آلبرت، اسقف اعظم مینز، مقدار زیادی پول از یک شرکت صرافی قرض کرده بود. اکنون می خواست با فروش بخشش نامه ها به دست تیتزل و دیگران پولی از مردم جمع کند. قرار بود قسمتی از این پول صرف پرداخت قرض گردد و بقیه به مصرف تأسیس کلیسای بزرگ سات پیتر در رم برسد. رسالاتی که از طرف مارتین لوتر بر در کلیسا چسبانیده شده بود، شامل موضوعاتی بود که لوتر می خواست مردم درباره اش بحث و گفتگو کنند، ولی چون لوتر هنگام نوشتن این رساله ها خشمگین بود، آنها را فقط پیشنهادی برای مناظره و گفتگو نمی شد بشمار آورد. لوتر اعتراض خود را به فروش بخشش نامه بر روی سه اصل استوار کرده بود و می گفت که مخارج بنای کلیسای سان پیتر را در رم آلمانی ها نباید بپردازند. معتقد بود بخشش نامه هایی که از طرف پاپ فروخته می شد نمی توانست ذره ای از گناهان انسان را بکاهد، بلکه منظور از این بخشش نامه ها کاستن از کارهای دشواری است که مردم برای بخشیده شدن از گناهان در این دنیا بجا می آورند. در صورتی که فروشندگان بخشش نامه ها، ادعا می کردند که به این وسیله گناهان مردم به کلی بخشیده خواهد شد، چون لوتر این را شنید اعلام کرد که هرگز چنین نیست و آمرزش فقط به وسیله ایمان به مسیح و پشیمانی از گناه حاصل می شود. کسی که گناه کرده باید مایل به ثبوت این باشد که انجام دادن کارهای دشوار واقعا از کرده خود پشیمان است.

از همه مهم تر اینکه لوتر می گفت خریدن بخشش نامه ها سبب می شود که مردم گمان برند که پاکی و بی گناهی چندان مهم نیست. مارتین اعلام داشت که پول دادن یا کمک کردن به فقرا به مراتب بهتر از خریدن بخشش نامه است. رساله هایی که مارتین لوتر علیه فروش بخشش نامه ها نوشته بود در سراسر خاک آلمان چاپ و پخش شد و بسیاری از مردم توانستند آنها را بخوانند. لوتر همان چیزهایی را که گفته بود که بسیاری از آلمانی ها به تازگی شروع به فهمیدن آن کرده بودند، ولی هنوز نمی توانستند آنها را به طور روشن بیان کنند. حال دیگر صدای مارتین لوتر از دور و در همه جا شنیده می شد. از روزی که مارتین لوتر در یک محیط آمیخته به وقار دانش نامه دکتری خود را گرفت،

دیری نمی گذشت. او حلقه بزرگ طلایی و کلاه مخصوص استادان را دریافت کرده بود. مارتین با خود پیمان بسته بود از حقیقت کتاب مقدس دفاع کند. مردم از جاهای مختلف و دور برای گوش دادن به اندرزهای او می شتافتند. پاپ در رم شنید که لوثر مردم را به عصیان وامی دارد، ولی فقط به خنده اکتفا کرد. شاهزاده فردریک، حاکم ساکسونی، نامه ای برای دکتر لوثر نوشت و از او توضیحاتی خواست. شاهزاده بسیار نگران بود، زیرا می دانست که این رسالات مشکلاتی برای او فراهم خواهد کرد. اگر چنانکه بانکداران طلبکار به پاپ شکایت می کردند و او نیز شکایت آنان را به امپراطور آلمان، اسپانیا و هلند می فرستاد ممکن بود شاهزاده فردریک از دست پاپ و امپراطور به زحمت بیفتد، اما چون این شاهزاده جواب نامه خود را از دکتر لوثر دریافت داشت، خوشحال شد. او مطمئن گشت که این واعظ شخصی پاک و صمیمی است. از آن پس شاهزاده فردریک پشتیبان لوثر شد. چندی بعد چون پاپ مدعی شد که باید مارتین به روم رفته محاکمه شود، او مخالفت نمود و اجازه نداد که دکتر لوثر از آلمان خارج شود. مارتین از نظریات خود راجع به بخشایش گناهان در ضمن مناظره ای با کاردینال کاجتان، نماینده پاپ دفاع کرد. کاردینال به او امر نمود آنچه را که اعلام کرده پس بگیرد. به خاطر همین مباحثه دکتر ستاپیتز، مارتین را از ردیف راهبان آگوستینی اخراج نمود.

دوک جورج، عموزاده شاهزاده فردریک، فرمانروای نصف دیگر ساکسونی، با مارتین موافقت نمی کرد. او را برای مباحثه عمومی با دکتر جان الک، طرفدار و دفاع کننده از حق فروش بخشش نامه و نظریات کلیسای رم، به لایپزیک خواند. در ژوئیه ۱۵۱۹، لوثر چهارده میل راه را تا لایپزیک در عرابه، در حالی که روی توده کاه نشسته بود، پیمود. این مباحثه واقعه مهمی بود. بعضی از مردم طرفدار مارتین و برخی طرفدار دکتر الک بودند. گروهی ایمانی راسخ به بخشش نامه ها داشتند و عده ای به آن عقیده مند نبودند. دکتر لوثر و دکتر الک بیم از این داشتند که مبادا مردم ازدحام نموده، بر آنها حمله کنند، ولی این اندیشه و ترس لوثر را از رفتن به لایپزیک که یکی از بزرگترین شهرهای دوک نشین جورج در ساکسونی بود، باز نمی داشت. چند نفر از دوستان همراه او رفتند. استادی به اسم فیلیپ ملانکتن در عرابه کنار مارتین جای گرفت. ملانکتن مرد لاغر و جوانی بود و چنین به نظر می رسید که با ورزش نسیمی از کوه های هارز از عرابه پرت خواهد شد، اما چون پشت میز قرار می گرفت و شروع به سخنرانی می کرد، دیگر هیچ کس متوجه بدن ضعیف او نمی شد، بلکه فقط متوجه قدرت فکری و روحی وی می گشتند.

تقریباً دویست نفر شاگرد، در حالی که تبر زینی برای دفاع از دکتر لوثر در دست داشتند از عقب و کنار عرابه در حرکت بودند، چون قافله ویتنبرک در کوچه های پیچ در پیچ شهر قدیمی لایپزیک رسید، ناگهان آواز موسیقی به گوش آنها خورد. یک دسته از نگهبانان با پرچم دوک جورج با آواز طبل و فلوت حرکت می کردند. با این نگهبانان دکتر الک در لباس و کلاه استادی خود در حرکت بود. او نیز پیروان خود را که مرکب از هفتاد و شش نفر بودند همراه داشت. روز بعد این مردان از ویتنبرک به قلعه رفتند. آنها به سالن بزرگی که پر از کنت ها، شوالیه ها، استادان و اهالی شهر بود، وارد شدند. دکتر لوثر چند قدم جلو رفت تا دکتر الک محترم را که بنا بود نظریه پاپ رم را اعلام نماید را ملاقات کند. دکتر الک دلایل زیادی آورد تا ثابت کند، نظریات دینی مارتین صحیح نیست. اما لوثر همه گفته های او را با تردستی رد کرد. بعد دکتر الک با مهارت و زیرکی تمام بعضی از عقاید جان هاس را به زبان آورد.

هاس پیشوای مذهبی بود که سال ها پیش به علت مخالف با بعضی از عقاید کلیسا او را در بوهمی سوزانده بودند. دکتر الک، لوثر را واداشت تا اقرار کند که با بعضی از عقاید هاس کاملاً موافق است. این امر باعث وحشت حاضرین شد. دوک با حال خشمناک مشتی بر دسته صندلی اش کوبید. اکنون برای او شکی نمانده بود که مارتین لوثر با عقاید کلیسای کاتولیک موافق نیست، چون مباحثه به اتمام رسید مارتین و دوستانش به ویتنبرک برگشتند. استادان آرام و ساکت بودند و همه انتظار پیشامد شومی را داشتند و چنین هم شد. تابستان بعد پاپ لئو نامه ای به اسم بول امضا کرد. در این نامه گفته شده بود که اگر چنانچه مارتین در مدت شصت روز عقایدش را عوض نکند از کلیسا رانده خواهد شد. در نوامبر، نماینده امپراطور کتاب های لوثر را در شهر کولونج در برابر چشم همه سوزاند. دوستان مارتین از این وضع نگران بودند و می گفتند عاقبت این کار به کجا خواهد انجامید. بیم آن هم می رفت که مارتین لوثر را هم به سبب مخالف بودن با نظرات کلیسای کاتولیک چون جان هاس بسوزانند. شاگردان ویتنبرک درباره موضوع های دیگر صحبت نمی کردند. آنها از آموختن درس هایشان غفلت نموده، همواره درباره اینکه دکتر لوثر چه خواهد کرد بحث می کردند. تا اینکه یک روز صبح در هوای سرد دسامبر گروهی محصل در مقابل در کلیسای قلعه جمع شدند. اعلانی روی در چسبانیده شده بود. یکی از آنها گفت:

- آدلف، بلندتر بخوان. تو که از همه ما به اعلان نزدیکتر هستی.
- بسیار خوب! از کسانی که به حقیقت انجیل ایمان دارند تقاضا می‌شود، ساعت ده صبح امروز در خارج دروازه الستر حاضر شوند. از آنجا که گستاخی دشمنان انجیل به جایی رسیده که هر روز کتاب‌های لوتر را می‌سوزانند، پس در آن مکان نیز کتاب‌های تصویب نامه‌ها و الهیات ناپسند پاپ سوزانده خواهد شد. بیاید ای جوانان دیندار و با غیرت!

کم کم شاگردان و استادان در دانشگاه جمع شده و به آهستگی صحبت می‌کردند. ناگاه در باز شد و دکتر لوتر قدم به بیرون نهاد. به سوی دروازه شتافته، اندکی منتظر شد تا شاگردان و استادان پشت سرش صف کشیدند، چون آن گروه هیبت‌آور و موقر به سوی خارج شهر به حرکت درآمد، مردم در خیابان‌ها جمع شده با تعجب آنها را نگاه می‌کردند. همه به سینه‌های خود علامت صلیب نصب نموده، دعا می‌کردند که مبادا دکتر لوتر محبوب را به رم برده بسوزانند. قدری دورتر از دیوارهای شهر و دروازه الستر، این دسته، آتش بازی بزرگی برپا کردند. یکی از معلمین با جرقه سنگ چخماق هیزم خشک را شعله‌ور ساخت، چون دکتر لوتر قدم پیش نهاده، کتاب‌های قانون و شرع را که از قدرت پاپ بر کشیشان، کلیساها و مردم سخن می‌گفت در آتش افکند، سکوت محض حکمفرما شد. بعد آن حکم را که پاپ برای اخراج لوتر از کلیسا فرستاده بود درآورد و به درون آتش انداخت که فوراً شعله‌ها آن را در بر گرفتند و مشت‌های خاکستر به هوا فرستادند.

ناگهان صدای رسای دکتر لوتر به هوا برخاست. همه دانستند که او پاپ را مخاطب خود ساخته است، زیر چنین گفت: «چون حقیقت خدا را پایمال نمودی، او نیز تو را امروز در این آتش پایمال خواهد کرد. آمین!» آنگاه سر خود را خم کرد و دیگران هم چنین کردند. بعد معلمین به دانشگاه برگشتند و شاگردان نیز که سرودخوانان به دور آتش گشتند، به شهر مراجعت کردند. همچنان که پیش می‌رفتند، سرود می‌خواندند. بر سر شمشیری ورقه بخشش نامه‌ای قرار داده بود. باز دکتر لوتر به تدریس و موعظه ادامه داد، اما بیشتر وقت خود را پشت میز بزرگش و پر در دست، صرف نوشتن می‌کرد. در تابستان ۱۵۱۹، لوتر رسالات زیادی منتشر کرد. به محض اینکه کتاب‌ها و رسالات دکتر لوتر آماده می‌شد فوراً در آلمان چاپ شده، به سراسر کشور فرستاده می‌شد. در سایر نواحی آلمان مانند تورینگیا، سرزمین رن تا دریای شمالی و ساکسونی، مردم آلمان نوشته‌های مارتین لوتر را می‌خواندند.

اینک در اینجا هستیم

پس از مرگ امپراتور ماکسیمیلیان، در سال ۱۵۱۹، شارل پنجم امپراتور رم شد. این امپراطوری شامل کشورهای متعدد اروپایی بود که امری آنها از امپراتور فرمان می‌بردند و در عین حال، این امر در انتصاب امپراتور دست داشتند. مادر شارل دختر فردیناند و ایزابلای اسپانیا بود و پدرش با خاندان سلطنتی آلمان خویشاوندی داشت. در سال ۱۵۲۱، برای اولین بار شارل پنجم شاهزادگان را به جلسه‌ای در شهر ورمز، کنار رود رن، در آلمان خواند. اسم این جلسه دایت بود و قانون‌هایی که از طرف آن وضع می‌شد با توشیح امپراتور قابل اجرا بود. یکی از اشکالات در جلسه دایت این بود که با استاد سرکش و تینبرک چه باید کرد. تصمیم گرفته شد که لوتر را برای محاکمه به دایت که در ورمز تشکیل می‌شد، بیاورند. در آوریل ۱۵۲۱، احضاریه‌ای به دکتر لوتر رسید تا در جلسه دایت حاضر شود. دوستان وی به او پیشنهاد کردند که نرود، اما لوتر گفت، چون او را احضار کرده‌اند، خواهد رفت، ولی خوب می‌دانست که جان‌ش در خطر است، زیرا ممکن بود دستگیرش کرده، برای محاکمه وی را نزد پاپ به رم بفرستند. پس مدتی صبر کرد، تا از طرف امپراتور تأمین جانی دریافت کرد.

چون قاصد سلطنتی با اسکورت مطمئنی برای بردن لوتر آمد، سه تن از دوستان او همراهش روان شدند. آنها عبارت بودند از: دکتر آمسدورف، پترساون و جان پترنستیز. در جلوی کالسکه قاصد سلطنتی سوار بر اسب پیش می‌رفت. او پرچم مخصوص پادشاهی را با عقاب سیاه دو سر و علامت سلطنتی که بر زمینه ابریشمی زرد رنگی دوخته شده بود، در دست داشت، چون کالسکه در جاده گلی صداکنان پیش می‌رفت، مارتین لوتر عود خود را بیرون آورد و با ملایمت دست بر سیم‌های آن کشیده، شروع به خواندن کرد. دکتر آمسدورف نگاه تعجب‌آمیزی بر او افکنده به او گفت: «دکتر لوتر، چگونه می‌توانی در حالی که جانت در خطر است چنین راحت آواز بخوانی!» دکتر لبخندی زد و باز به خواندن ادامه داد. بعد از مدتی، صدای زمزمه دکتر آمسدورف هم بلند شد و طولی نکشید که سایر همراهانش نیز با آنها هم‌آواز شدند. قاصد که در مقابل کالسکه در حرکت بود، سر بر گردانده خیره خیره به آنها نگریست. «این لوتر چگونه شخصی است که هنگامی که پاپ امپراتور علیه او قیام کرده‌اند می‌توانند چنین به راحتی آواز بخوانند.»

چون از کوچه‌های شهر لایپزیک می‌گذشتند، مردم گروه گروه به تماشای دکتر لوتر می‌شتافتند. در شهر ویمار، جوستاس موناس، یکی دیگر از رفقای خوب مارتین به درون کالسکه پرید تا همراه او برود. در شهر ارفرت این دسته را با موسیقی استقبال کردند و خوشامد گفتند. به نظر می‌رسید که همه مردم شهر برای لوتر آواز می‌خواندند. چشمان سیاه مارتین شروع به درخشیدن کرد، زیرا می‌دید که شاگردان و استادان به رهبری رئیس دانشگاه به صف‌های طویل پیش آمده به او خوشامد می‌گفتند. همان شب سران شهر میهمانی‌هایی به افتخار لوتر برپا کردند. بعد لوتر و همراهانش برای خوابیدن به صومعه رفتند، همان صومعه آگستین مقدس که روزگاری مارتین در آن بسر می‌برد. روز بعد یکشنبه بود. دکتر لوتر در همان کلیسایی که روزی خودش در دسته آواز آن عضویت داشت سخنرانی کرد. عده زیادی در آنجا اجتماع کرده بودند، گویی زمین در زیر پای آنها می‌لرزید.

هنگامی که کالسکه راه خود را به سوی مغرب می‌پیمود، طرفداران و دوستان مارتین از شهرها و دهکده‌ها سر رسیده، خبر دادند که جانش در خطر است. آنها سعی داشتند که مارتین را از ادامه سفر باز دارند، اما او لبخندی زده گفت: «حتی اگر به اندازه آجرهای سقف خانه‌ها شیطان‌هایی در کمی نشسته باشند، من باید به شهر ورمز بروم.» همین که به شهر رسیدند، مارتین متوجه شد که مردم به انتظارش در کنار جاده صف کشیده‌اند. آنها به روی دکتر لوتر لبخند زده، خوشامد می‌گفتند. مارتین در حالی که مشتی کاه به ردایش چسبیده بود، از کالسکه پیاده شد. عود خود را زیر بازو نهاده با اطمینان گفت: «خداوند مرا یاری خواهد کرد» سپس با گام‌هایی بلند به سوی مکانی بنام «خانه شوالیه‌های جان مقدس» که قرار بود در آنجا بماند پیش رفت. تا دیر وقت شب مارتین لوتر هیچ استراحتی نداشت، چون مردم دسته دسته به دیدنش می‌آمدند، تا با او صحبت کنند.

صبح چهارشنبه خود را برای محاکمه حاضر می‌کرد، ولی باز وقت داشت که برای یک اسب سوار و شوالیه ساکسونی که در حال مرگ بود و از او خواهش کرده بود که برایش دعا کند، به درگاه خدا روی آورد. بعد از ظهر ساعت چهار، قاصد و مارشال سلطنتی آمدند تا مارتین را به جلسه دایت ببرند. لوتر به آهستگی اما با قدم‌های سنگین به سوی تالار بزرگ که در قصر اسقف بود پیش رفت. مدت دو ساعت در خارج تالار ایستاد و چون ساعت شش به آن وارد شد، هوا تاریک شده بود. مشعل‌ها در شمعدان‌های دیواری روشن بودند. سالن بزرگ از مردم پر بود. چهار طرف دیوارها سربازان اسپانیایی و آلمانی صف کشیده بودند. امپراطور شارل پنجم جوانی در حدود بیست سال بود. او بر تخت سلطنتی نشسته، جامه سیاه در بر کرده بود و یک قطعه جواهر درشت بر سینه‌اش می‌درخشید. شش شاهزاده انتخاب کننده امپراطور و نمایندگان پاپ وی را احاطه کرده بودند. در آنجا اسقف‌ها، کنسول‌ها و شاهدگانی چند حضور داشتند. ناگهان تمام چشم‌ها به سمت شخصی که به آرامی داخل می‌گشت دوخته شد. اگر بنا بود قدرت پاپ ادامه یابد، چاره‌ای جز تن دادن به آن قدرت و اقرار به اینکه تاکنون در اشتباه بوده است، نبود. مأموری پیش آمده به لوتر اعلام داشت که او جز پاسخ دادن به سؤالات حق صحبت کردن ندارد.

مارتین به محض شنیدن آن سخن، ابروان پرپشت خود را در هم کشید. بازپرس او شخصی بنام دکتر اک بود، اما این آن دکتری که او با وی در لایپزیک مباحثه کرده بود نبود. دکتر اک قدمی به پیش نهاده، به کتاب‌ها و رسالاتی که روی میز انباشته بود اشاره نمود و از مارتین پرسید که آیا وی اینها را نوشته و آیا قبول می‌کند که عقایدی که در آن گرد آورده اشتباه است؟ مارتین در جواب هیچ نگفت. بعد با صدای بلند عنوان کتاب‌ها در حضور همه خوانده شد. در این وقت بود که لوتر زبان به سخن گشوده، اظهار داشت که همه آن کتاب‌ها از آن اوست و جز اینها چند کتاب دیگر نیز نوشته شده است. بعد وقت خواست تا درباره سؤال‌های دکتر اک فکر کند. پس از اینکه دکتر اک با امپراطور در این باره صحبت کرد، توانست برای لوتر یک روز وقت بگیرد. تمام آن شب را لوتر در دعا بسر برد. روز بعد دوستان نگران او از اینکه لوتر را شاد و خندان و تندرست یافتند در شگفت شدند. ساعت چهار او را به تالار بزرگ بردند. با وی دیگر در محکمه مقابل اشخاص بزرگ و مشهور ایستاد.

این بار لوتر قسمتی از سخنانش را به زبان آلمانی ادا کرد. او درباره نوشته‌های خود و معنی آنها سخن گفت. تالار از دود مشعل‌ها گرم و تیره شده بود، چون لوتر سخنان خود را پایان داد، سخت خسته شده بود. به او گفتند که باید همه آنچه را که شرح داده به زبان لاتین تکرار کند. در این بین شوالیه‌ای فریاد زد: «دکتر اگر نمی‌توانی اهمیت ندارد، زیرا آنچه را باید گفته‌ای»، اما پس از اینکه لوتر نفس عمیقی کشید، شروع به تکرار گفته‌های خود به زبان لاتین کرد. به محض اینکه از این کار فراغت یافت، دکتر اک فریاد کشید: «لوتر، هنوز جواب اصل موضوع را نداده‌ای! آیا آنچه را

که نوشته‌ای پس می‌گیری یا نه؟» مارتین سر خود را بلند کرد. چشمانش برقی زد و صدای او تا انتهای تالار منعکس شد. او با سادگی گفت: «من نمی‌توانم و هرگز از عقیده خود بر نخواهم گشت، چون جایز نیست که به ضد وجدان خود رفتار کنم. جز آنچه گفتم، سخنی بر زبان نخواهم راند. اینک در اینجا هستم. خداوندا کمک کن! آمین.»

روز جمعه مارتین لوتر شهر ورمز را ترک کرد. لوتر تا بیست روز دیگر در امنیت بسر برد. مارتین تسلیم پاپ نشده بود، ولی در شهر شایعاتی درباره او شنیده می‌شد. این شایعات در شهر زبان به زبان می‌گشت. دوستان او نسبت به سرنوشتش نگران بودند. آیا ممکن است که مارتین سالم به وطنش بازگردد؟ اگر چنانچه امپراطور همانگونه که بسیاری او را تشویق می‌کردند، درصدد برمی‌آمد و امنیت جانی را که به لوتر داده بود، پس می‌گرفت، ممکن بود در راه به دست آدمکشانی که اجیر شده بودند کشته شود. یکی دیگر از سؤالاتی که دوستان لوتر از خود می‌کردند، این بود که آیا او حتی در ویتنبرک امنیت جانی خواهد داشت؟ هم کلیسا و هم دولت حکم محکومیت او را صادره کرده بود. مردم درست تشخیص داده بودند که اگر لوتر را دستگیر کرده در رم نزد پاپ ببرند، مرگ با او آتش، حتمی بود و لوتر به هیچ وسیله‌ای نمی‌توانست خود را از این سرنوشت شوم برهاند، ولی لوتر در حین بازگشت از ورمز مانند سفری که او را به آنجا برد، از امنیت کامل برخوردار بود. دهقانان مزرعه‌های خود را ترک کرده، برای مارتین دست تکان می‌دادند. در شهرها و دهکده‌ها با شادباش‌های بازرگانان، شاگردان و زنان خانه‌دار رو به رو می‌شد. او نیز در بیشتر جاها متوقف شده، سخنرانی می‌کرد. بعد به دهکده ماهارا رهسپار شد. در آنجا چند روز در خانه عموی خود استراحت کرد.

روز چهارم بار دیگر مارتین سوار کالسکه شد و به سوی ویتنبرک رهسپار شد، چون از میان دهکده ماهارا می‌گذشتند، او به بالای بام‌ها نگرست و لک‌لهایی را دید که به آرامی از جوجه‌های خود مواظبت می‌کردند. در مزرعه‌های گندم‌های سیاه را که تازه جوانه زده بودند، دید و بوی مرطوب زمین شخم زده که باران بهاری بر آن باریده بود به مشامش خورد. از دیدن درخت گلابی به یاد باغ دبستان کلیسایی ویتنبرک افتاد. مارتین از اینکه به وطن بازمی‌گشت خوشحال بود. کالسکه در جاده ناهموار جنگل به سختی پیش می‌رفت. سایه درختان کهنسالی که چون طاق گنبدی روی جاده را پوشانده بود دیده می‌شد. مارتین روی کاه‌ها تقریباً به خواب رفته بود که ناگهان صدای سم اسبان او را به خود آورد. با ترس برخاسته، نشست. گروهی مرد مسلح از میان درختان با سرعت پیش می‌تاختند. راننده وحشت زده گاری، دهنه اسب‌ها را کشید و آنها را متوقف ساخت.

- ایست!

در این موقع اسب سواران گاری را احاطه کردند. فرمانده آنها پرسید:

- شما دکتر لوتر ویتنبرک هستید؟

- بلی از من چه می‌خواهید؟

- آقا سوار این اسب شده با ما بیایید.

پس از اینکه لوتر بر اسب سوار کردند، فرمانده مسلح به راننده کالسکه دستور داد که به دهکده برگردد. بعد به تندی در حالی که لوتر را به همراه داشتند، دور شدند. مارتین سر بر گردانید، تا برای آخرین بار به دوستان وحشت زده خود نظر کند. در دل میندیشید که دیگر مرگش حتمی است، اما اسب‌ها از میان دهکده‌ای گذشتند که به نظر او آشنا آمد. آیا این همان کلبه‌ای نبود که روزی، هنگامی که لوتر محصل بود و در طوفان شدیدی گرفتار گشت، به آن پناه برد؟ بلی، حتماً این برج‌های سنگی ترسناک متعلق به قلعه ویتنبرک هستند. مارتین همین که از روی پل متحرک گذشت و صدای پایین آمدن دروازه را برای بستن راه ورود شنید لبخندی زد. او به خوبی می‌دانست که در این قصر هیچ دشمنی ندارد. در حیاط قصر او را به احترام زیاد استقبال کردند و خوشامد گفتند. بعد لوتر را به اتاق‌هایش راهنمایی کردند. لوتر به زودی پی برد که شاهزاده فردریک عمداً بر صدد ربودن او برآمده است. بنا بود مارتین، برای اینکه جانش از گزند دشمنان در امان باشد، زندانی شود. طولی نکشید که تغییر قیافه و لباس داد؛ یعنی وی را به صورت شوالیه‌ای درآوردند و نام مستعار «جونکر جورج» را به او دادند.

پس به این صورت لوتر ردا و کلاه قهوه‌ایش را به دور افکند و لباس شوالیه‌ها را به تن نمود. او زنجیر ضخیم طلایی بر گردن داشت و همواره شمشیری با خود حمل می‌کرد. به زودی مو و ریش خود را هم بلند کرد و مهم‌تر از همه می‌بایست، چون شوالیه‌ها رفتار نماید. یکی از کارهای شوالیه‌ها شکار کردن بود. مارتین این کار را دوست نداشت،

فقط هنگامی که از او درخواست می‌شد، در شکار گوزن شرکت می‌کرد. در آلمان غوغایی برپا بود. هنرمند مشهور نورنبرک، آلبرشت دیورر، چون شنید که استاد ویتنبرک را ربوده‌اند، گریست. لوتر به بعضی از دوستانش به وسیله نامه خبر داد که سالم است، اما از مخفی‌گاه خود آنها را آگاه نساخت. بیشتر مردم او را مرده می‌پنداشتند. لوتر در قلعه وارتبورک زندگی آرام و بی‌سر و صدایی داشت. بی‌تاب شده بود، چون حس می‌کرد که باید در جهان باشد و علیه نادرستی‌ها اداره‌کنندگان کلیسا قیام کند، اما چاره‌ای نداشت، جز اینکه در جنگل اسب براند، در حیاط قصر قدم بزند یا در کنار میز بزرگی نشسته مشغول نوشتن شود.

در میان پرندگان

مارتین لوتر یک سال در قلعه وارتبورک بنام جونکر جورج زندگی کرد. او ناظر فرا رسیدن تابستان بود. مارتین، در حالی که در مزارع قدم می‌زد، متوجه آشیانه کردن پرندگان در میان سبزی‌ها و روییدن برگ‌های جوان نیز بود. لوتر درو کردن مزارع و چیدن میوه‌ها را در پاییز می‌دید. هنگامی که باد سرد وزید و برف به روی قله نشست، در اتاق بزرگی که سقف بلندی داشت در کنار آتش می‌نشست تا طوفان فرو نشیند. در تمام این مدت لوتر مشغول نوشتن رسالاتی بود که آنها را به آلمان می‌فرستاد تا چاپ شده، به فروش رسد. مردم در سراسر آلمان رسالات او را با دلبستگی می‌خواندند، چون به این وسیله می‌فهمیدند که هنوز دکتر لوتر زنده است و برای آنها نامه می‌نویسد. سپس لوتر شروع به کاری کرد که مدت زیادی آرزوی آن را داشت، اما به علت کمی وقت قادر به انجامش نبود. پس شروع به ترجمه عهد جدید به زبان آلمانی کرد. در هر گوشه آلمان مردم به لهجه خاصی از زبان آلمانی سخن می‌گفتند، اما لوتر سعی کرد به طوری بنویسد که همه آن را بفهمند. چند ماه در این کار رنج برد. روزها کنار میزی در مقابل پنجره باریک و بلندی می‌نشست. از میان شیشه‌های کوچک و سبز رنگ آن روشنایی چنان به درون می‌تابید که گویی از میان آب می‌گذرد. شبها نیز به کمک نور دو شمع و آتش اجاق، کار می‌کرد.

شب‌هایی که مدت زیادی کار کرده بود، بی‌قرار و غمگین شد. سعی کرد به نوشتن ادامه دهد. ناگهان به بالا نگرینده شب سیاهی را در اتاق نیمه تاریک در مقابل خود دید. آلمانی‌ها معتقد بودند که بیشتر اوقات در این ساعت شیاطین و ساحران به شخص نزدیک می‌شود. گاهی خیال می‌کردند که آنها را می‌بینند. لوتر نیز مطمئن بود که این شبخ شیاطانی است که به او می‌نگرد. اولین اسلحه‌ای را که به دستش رسید؛ یعنی مرکبدان بزرگ خود را به تندی برداشته با تمام قدرت به سوی شیطان پرتاب نمود، مرکبدان به شدت به دیوار اصابت کرد. مارتین دستی به چشمان خسته‌اش کشید و به طرف رختخواب رفت. صبح روز بعد دکتر لوتر مرکبدان خود را روی زمین یافت و همچنین متوجه شد که لکه بزرگی از جوهر روی دیوار نقش بسته است. باز مرکبدان را پر از جوهر کرد و قلمش را به دست گرفت و شروع به ترجمه کتاب مقدس کرد. سرانجام مارتین، ترجمه عهد جدید را به پایان رساند. اکنون او جواب نامه‌های خود را از دوستانش در ویتنبرگ دریافت می‌داشت. این نامه‌ها حامل خبرهای ناراحت‌کننده‌ای برای وی بودند. دوستانش می‌نوشتند هنوز هم فروش بخشش نامه‌ها در سراسر مملکت رواج دارد. همچنین خبر می‌دادند که مارتین پیوسته تحت نظر کلیسا و دولت است.

دولت پشתיبان کلیسا بود. کلیسا هرگز اجازه نمی‌داد که از یکی از اعتقاناته‌هایش ایراد گرفته شود و یا با یکی از احکامش مورد اعتراض قرار گیرد. مردم را تهدید می‌کردند که اگر چنانچه کسی به مارتین لوتر غذا، لباس یا پناهگاهی دهد، به سخت‌ترین وجهه تنبیه خواهد شد و همچنین خواندن رسالات او را برای همه منع کرده بودند. آلمانی‌ها به دو دسته تقسیم شده بودند، آنهایی که پیرو لوتر و نظریه‌های او بودند و آنهایی که از پاپ و امپراطوری طرفداری می‌کردند. گرچه دکتر لوتر از سرکشی‌هایی که اسلحه در کار باشد دل خوشی نداشت، اما دو شوالیه جنگجو حاضر بودند برای او بجنگند. بعضی استادان که خود را پیرو لوتر می‌دانستند اصرار داشتند که باید صومعه‌ها برچیده شود. آنها همچنین آرزو داشتند که بعضی از تشریفات قدیمی کلیسا را تغییر دهند. حتی کار به جایی رسید که بعضی از طرفداران لوتر به کلیسا رفته، مجسمه و برخی دیگر از اشیای آن را خراب کردند و از بین بردند. دکتر لوتر از این جریانات خوشش نمی‌آمد و از اینگونه جنبش‌ها که توأم با آشوب و عصیان بود دل خوشی نداشت.

او برای این آواز خود را بلند کرده بود تا بعضی از کارهای نادرست کلیسا را مورد اعتراض قرار دهد. مارتین همواره درباره این چیزها فکر می‌کرد. او علاقه زیادی به اصلاح تعلیمات نادرست کلیسا داشت. او متوجه بود بسیاری چیزها که مردم آنها را صحیح و مسلم می‌دانستند موجب زیان آنها گشته است، ولی از عمل احتمالی برخی از پیروانش

برای ریشه کردن ساختن اصول نادرست اجتماعی به کمک زور سخت هراسان بود. لوتر نمی‌خواست در اقدامات اصلاح طلبانه‌اش آنقدر دور شود که مراسم کلیسایی را نیز تغییر دهد، چون لوتر نامه فیلیپ ملانگتون را که در آن از او خواهش کرده بود به ویتنبرک برگردد دریافت داشت، تصمیم به بازگشت گرفت. پس فوراً شخصی را نزد شاهزاده فردریک فرستاد و از او درخواست نمود که وی را از قلعه وارتبورک آزاد سازد. اگرچه این امر ناخردمندانه و خطرناک بود، اما اجازه داد که لوتر هر تصمیمی که می‌خواهد برای خود بگیرد. در حالی که او هنوز چون شوالیه‌ها ریش خود را نتراشیده و لباس مخصوص شوالیه‌ها را بر تن داشت، قلعه را به قصد ویتنبرک ترک گفت.

عصر یکی از روزها که جونکر جون به میهمانخانه خرس سیاه رسید، در حینی که غذا می‌خورد، کتاب نیز می‌خواند. در این بین سر خود را بلند کرد تا تازه واردین را ببیند. دو دانش‌آموز جوان که لباس سوئیسی بر تن داشتند، به درون آمدند. میهمانخانه‌دار فربه فوراً به طرف آنها شتافت و گفت: «بفرمایید، آقایان جوان. گوشت را به سیخ کشیده، روی آتش می‌چرخانند. هم اکنون شام آماده خواهد شد.» یکی از دانش‌آموزان گفت:

- ما همین جا دم در خواهیم نشست، چون بر اثر پیاده‌روی زیاد گل‌آلود شده‌ایم.
- (جونکر جورج با لبخند)، اینجا نزد من بیاوید. صحبت خوش را برکتی باید شمرد.
- (میهمانخانه‌دار آهسته می‌گوید)، این مرد همان لوتر راهبی است که دماغ پاپ را نیشگان می‌گیرد.

اما شاگردان چیزی جز مردی که ریش سیاه، جوراب سرخ رنگ و لباس مخصوص شوالیه را بر تن داشت نمی‌دیدند. آنها به میهمانخانه‌دار خیره شدند و فکر می‌کردند که مست است. پس از صرف شام همه از صحبت‌های عالی آن شوالیه عجیب، مات و مبهوت شدند. روی میز در کنار آن شوالیه کتاب زبور عبری دیده می‌شد. آنها بی‌اندازه متعجب شدند، چون شوالیه مذکور نه از سگ بود و نه از آهو، بلکه کتاب مقدس. شاگردان بلند قد چنین گفتند:

- ما به سوی دانشگاه ویتنبرک رهسپار هستیم. شایع شد که دکتر لوتر سالم و زنده است. آیا او در ویتنبرک است؟
- حالا نه. اما به زودی در آنجا خواهد بود. اگر چنانچه به دیدن دکتر یرم سکارف رفتید، به او بگویید آن کسی که باید بیاید به شما سلام می‌رساند.

دانش‌آموزان در حالی که ابروان خود را در هم کشیده بودند، با تکان دادن سر قبول کردند. حقیقتاً که این شوالیه مرد عجیبی است! لوتر دیگر آن دو جوان را ندید و شب با اسب خود از آنجا دور شد، چون به ویتنبرک رسید، یک سر به خانه دکتر سکارف رفت. در آنجا دوستانش جوستاس جوناس، نیکولاس آمسدرف و ملانکتین با خوشحالی به وی خوشامد گفتند. در حالی که نشسته به خاطر بازگشت لوتر صحبت و شادی می‌کردند، ناگهان ضربه خفیفی به در کوبیده شد. در را گشودند و همان دو شاگرد سوئیسی به درون آمدند. به محض اینکه چشمتان به آن شوالیه خورد گیج و مبهوت شدند. دکتر لوتر خنده بلندی سر داد و به آنها گفت که دکتر لوتر حقیقتاً برگشته است. سپس آن دو را به بعضی از استادان آتیه‌شان معرفی کرد.

عروسی

بار دیگر مارتین در صومعه سیاه شروع به زندگی کرد. تمام وقت او گرفته بود. در دانشگاه سخنرانی کرده و در کلیسای بزرگ وعظ نمود. مردم از دور و نزدیک و حتی از ممالک دیگر برای شنیدن سخنان او می‌شتافتند. شب، هنگامی که آرامش فضای صومعه را فرا می‌گرفت، مارتین کنار میز خود می‌نشست و شروع به نوشتن می‌کرد. قلم پرش به سرعت صفحات زیاد را می‌پیمود. تمام ماشین‌های چاپ مشغول چاپ کردن رسالات و کتاب‌های لوتر بودند تا به سراسر آلمان فرستاده شود. همه مشوش و بی‌قرار شده بودند. آن روزها زمان تحول و دگرگونی بود. افکار و حوادث جدید به ظهور می‌پیوست و مردمان قرون وسطی راه را برای پیدایش جهان تازه‌ای هموار می‌کردند. کاشفین با کشتی از اروپا به جاهای دور دستی می‌رفتند. نه سال پس از تولد مارتین کریستف کلمب، امریکا را کشف کرد و بعد از آن پیزارو برای نخستین بار به امریکای جنوبی رهسپار شد. کورتز مکزیکو را تصرف کرد و با کشتی گنجینه زر را به اسپانیا برد. پس از کشف قاره‌های تازه بازرگانی در سراسر جهان رونق یافت. اختراع قطب‌نما این سفرهای دور و دراز را در دل اقیانوس‌ها امکان‌پذیر ساخت. جهان‌گیران برای تسخیر اراضی جدید از توپ و باروت استفاده می‌کردند. تلسکوپ مردم را با اسرار آسمان آشنا می‌ساخت. اختراع ماشین چاپ و گراورسازی نشر افکار و عقاید را در اروپا آسان می‌ساخت.

رفته رفته مردم خواندن را یاد می گرفتند. در ایتالیا نقاشان آثار جاودان به یادگار می گذاشتند و در آلمان آلبرشت دیورر بر چوب نقاشی و کنده کاری می کرد. کتاب های باستانی یونان به زبان های تازه اروپا ترجمه و منتشر می شد. دانشمندان توانا چون اراسموس هلندی کتاب هایی نوشتند که در بسیاری کشورها خوانده می شد. دهقانانی که در مزارع کار می کردند همه گرسنه بودند و در ضمن می بایست به اشراف و راهبان و اسقفان اعظم صومعه ها مالیات های هنگفتی بپردازند. افراد کلیسا در املاک خود چون شاهزادگان زندگانی می کردند. گاهی که مالیات زیاد می شد یا حاصل کم بود، دهقانان به ضد اشراف و صومعه ها می شوریدند. بعد قانون های رم به آلمان آورده شد. این قوانین زمین ها، بیشه ها و آب هایی را که به دست دهقانان بود به نجبا و اشراف می داد. پس هنگامی که دهقانان طغیان می کردند، اشراف آنان را با سنگدلی و بی رحمی تنبیه می کردند. اگر مردی پوست درختی را در جنگل یکی از اشراف از تنه درخت جدا می کرد، محکوم به مرگ می شد. توطئه ها و طغیان ها در شهرها آغاز گردید. در قرون وسطی دائما شوالیه ها و بارون ها به ضد یکدیگر می جنگیدند.

برای از بین بردن این اوضاع، شاهزادگان قوانینی وضع کرده، منازعات مسلحانه را منع نمودند. این امر باعث شد که سربازان چریک دست از کار کشیده، در شاهراه ها به راهزنی و غارت بپردازند. بازرگانان هر روز ثروتمند می شدند و موفقیت آنها شوالیه ها و دهقانان را سخت ناراحت و مشوش ساخته بود. همین که محصول کم می شد، دهقانان به دسته بزرگ گدایان پیوسته، در جاده ها سرگردان می شدند. این وضع امنیت و آرامش سراسر مملکت را به خطر انداخته بود. قلعه ها و صومعه ها غارت و سوخته می شدند. گاهی به املاک کلیسا نیز آسیب می رسید. خبر این شورش ها ابتدا دلسوزی مارتین لوتر را به سوی دهقانان جلب کرد، ولی چندی بعد چون آشوب دهقانان منجر به خونریزی و غارتگری شد، وی از این وضع سخت برآشفته. اگرچه مارتین لوتر قبلا زورگویی را هرگز جایز نمی شمرد، اما رساله ای منتشر کرد و در آن به اشراف گوشزد کرد که برای فرو نشاندن طغیان دهقانان بهتر است به زور متوسل گردند. این رساله دهقانان را چنان غضبناک ساخت که عده زیادی از آنها مخالف او گشته، از پیروی جنبش دینی او سر باز زدند، ولی پس از چندی لوتر چون دید که نجبا در کوبیدن شورش دهقانان از هیچگونه بی رحمی و سنگدلی فروگذار نمی کنند، نوشت شیاطینی که در دهقانان وارد شده بودند اکنون بر اشراف چیره شده اند.

پاپ و رؤسای کلیسا لوتر را برای اینکه مسبب شورش دهقانان شده است، سرزنش می کردند، ولی لوتر قصدی جز اصلاح برخی از تعلیمات کلیسا که به عقیده او نادرست بود نداشت. همین که لوتر دید مراسم قدیمی کلیسا از میان می رود، نظر او نیز نسبت به بعضی از آن مراسم دگرگون شد. پس از بازگشت به ویتنبرگ چون دید که راهبان و راهبه ها صومعه ها را ترک می گویند، ناراحت شد. گاهی آنها ازدواج کرده، به زندگی عادی به شهرها برمی گشتند. بعد طولی نکشید که لوتر به این نتیجه رسید که کشیشی می تواند ازدواج کند و باز شبان اعضای کلیسای خود باشد. دوستان خود او استادان و شاگردان هم ازدواج می کردند. فیلیپ ملانکتون نیز عروسی کرد و برای خود خانه و زندگی خوشی در ویتنبرگ تشکیل داده بود. بعضی از دوستان لوتر را نیز تشویق به ازدواج می کردند. چند تن از دختران ثروتمند را به او پیشنهاد کردند، ولی لوتر حاضر نبود شیوه زندگی خود را تغییر دهد.

در نزدیکی های شهر گریما صومعه ای بود که دختران و خواهران اشراف از قرن ها پیش به آن وارد می شدند تا راهبه شوند، چون عقاید جدید مذهبی شایع شد، دوازده نفر از این راهبه ها تصمیم گرفتند صومعه را ترک کنند. این عده نامه ای به لوتر نوشتند و از او کمک خواستند. مارتین از یکی از دوستانش که با صومعه مزبور داد و ستد داشت خواهش کرد که وسیله رهایی آنان را فراهم سازد، تا بتوانند به خانه های خود بازگردند. خانه لوتر یعنی صومعه سیاه تقریبا خالی و خلوت شده بود. بیشتر راهبان نذرهای خود را شکسته به دنیا برگشته بودند. شبی دکتر لوتر صدای ضربه ای را بر در بزرگ چوبی شنید، برخاسته برای گشودن در رفت. یک گاری در برابر در ایستاده بود و از آن ۹ راهبه بیرون آمدند. لوتر مات و مبهوت ایستاده به آنها می نگریست. راهبه ها که در میان ردهای خود چون سایه های سیاهی به نظر می رسیدند، از زیر روسری های سفید خود به لوتر می نگریستند. یکی از آنها گفت:

- دکتر لوتر آیا می توانی برای ما پناهگاهی پیدا کنی؟ فقط سه نفر از ما می توانند به خانه خود برگردند. تکلیف بقیه چیست؟

- من سعی خواهم کرد به شما کمک کنم. پناهگاه شما اینجا است.

لوتر بعد از آنکه بعضی از اتاق های صومعه را در اختیار آنها گذاشت به اتاق خود رفت و مشغول تفکر شد. این دختران

هیچ خبری از زندگی در خارج دیوارهای صومعه نداشتند. پس وظیفه او بود که به آنها کمک کند. آن شب لوتر قلمش را بدست گرفت و شروع به نوشتن نامه‌هایی به دوستان خود و همچنین برای آشنایان و بستگان راهبه‌ها نوشت. طولی نکشید که همه به کمک شتافتند. بستگان راهبه‌ها یا به دنبالش می‌فرستادند و یا خود به دنبالشان می‌آمدند. از شهرهای اطراف عده‌ای به آنها پیشنهاد ازدواج کردند. لوکاس کرانچ دوست مارتین و زن او حاضر شدند دو نفر از راهبه‌ها را تا زمانی که جایی برای آنها پیدا شود نزد خود ببرند. کرانچ همان هنرمندی است که خیلی از رسالات لوتر را مصور کرده بود. پس از این همه کمکها فقط یک راهبه باقی ماند. اسم این دختر «کاترین وان بورا» بود. لوتر از یکی از دوستان خود که قاضی بود و از زن او خواهش کرد که کاترین را به خانه خود ببرند.

گرچه کاترین از زیبایی بهره زیادی نداشت، اما در عوض فعال و باهوش بود. دکتر گلاتنز، کشیش بخش دانشگاه ویتنبرک به کاترین پیشنهاد ازدواج کرد. دکتر آمسدروف که او نیز چون مارتین ازدواج نکرده بود، از کاترین پرسید که آیا حاضر است که با دکتر گلاتنز ازدواج کند؟ کاترین پاسخ داد که جز با دکتر آمسدروف یا دکتر لوتر با شخص دیگری ازدواج نخواهد کرد، چون آمسدروف این را به لوتر گفت، مارتین خنده‌ای کرد و آن را شوخی تلقی نمود. مارتین لوتر اصلاً نمی‌خواست ازدواج کند. او می‌دانست که چون قبلاً راهب بوده، اگر ازدواج کند مورد سرزنش و ایراد قرار خواهد گرفت. ازدواج با دختری که خود او هم راهبه بوده، موجب سر و صدا خواهد شد و ممکن است به هدف او لطمه بزند. همچنین او می‌دانست که باید فدای عقایدش شود.

پس کسی که جان‌ش در خطر سوخته شدن است، نمی‌تواند شوهر خوبی باشد، اما چون کاترین را بهتر شناخت، فهمید که اشتباه می‌کند. مارتین درباره این موضوع با پدر خود مشورت کرد. هنر پیر بسیار خشنود گشت و پسر خود را به ازدواج تشویق نمود. لوتر تصمیم قطعی خود را گرفت، اما فقط سه نفر از دوستانش را از نقشه خود با خبر ساخت. عروسی بسیار ساده‌ای بود و عصر روز ۱۳ ژوئن ۱۹۵۲ صورت گرفت. مارتین از اینکه دید فیلیپ ملانگتن در مراسم عقد حاضر نشده، بسیار دلگیر شد. فیلیپ دل خوشی از این کار نداشت. مارتین و کتی در صومعه سیاه در همانجایی که از اولین روز ورود به ویتنبرک بسر برده بود، شروع به زندگی کردند. صومعه سیاه بنای بزرگی بود. گرچه راهبان اصلی آنجا را مدتی پیش ترک کرده بودند، باز آنجا پناهگاه راهبان سرگردان بود. پرنس فردریک صومعه سیاه را به رسم هدیه ازدواج به مارتین بخشید و از آن پس آنجا خانه خانواده لوتر شد.

زیر درخت گلابی

خانه لوتر مکانی خوش و کتی زن خوبی بود. او به سختی کار می‌کرد و طولی نکشید، خانه‌ای را که قبلاً به مردی مجرد تعلق داشت، مرتب و پاکیزه کرد. کتی غذاهای خوشمزه می‌پخت و سعی می‌کرد که لباس‌های شوهرش را مرتب کند. گرچه لوتر از کار تدریس پول زیادی بدست نمی‌آورد، اما کاترین با صرفه‌جویی مبلغی پول برای خرید مزرعه کوچکی جمع کرد. مارتین لوتر به کارهای زن خود می‌خندید و او را «آقای من کتی» می‌نامید، اما او را بیش از حد دوست داشت و از اینکه کتی اختیار او را بدست گرفته بود، بسیار خشنود بود. کتی پیوسته شوهر خود را برای پول و نان دادن به این و آن مورد سرزنش قرار می‌داد. روزی در حالی که دست بر کمر زده، در آستانه در اتاق مطالعه لوتر ایستاده بود فریاد زد: «مارتین تو حتی از دادن آخرین تکه نان ما به دیگران خودداری نخواهی کرد. مگر همان دیروز نبود که شخص غریبی که بهترین ردای تو را برداشت و از اینجا رفت؟ آخر مارتین ما هم باید زندگی کنیم.» بعد مقدار پولی را که داشت در کمد لباس‌ها مخفی کرد و سپس به آشپزخانه رفته، نان‌های تازه را نیز پنهان کرد.

مارتین قول داد که دست از افراط در بذل و بخشش بردارد، اما چون نیازمندی، ضربه‌ای به در می‌کوبید، عهد خود را از یاد می‌برد. در همین موقع یکی از دوستان لوتر نامه‌ای از وی دریافت داشت که در آن نوشته بود: «این گلدان را به رسم ازدواج برایت می‌فرستم. فراموش کردم بگویم که کتی آنرا پنهان کرده بود.» لوتر گاهی به خاطر علاقه‌ای که به تفریح و خوشگذرانی داشت مورد سرزنش دوستان خود قرار می‌گرفت. مارتین شیفته تابلوهای نقاشی و نمایشنامه‌ها بود و از نهار خوردن با دوستان خود لذت می‌برد. از همه اینها بالاتر موسیقی را دوست داشت و آواز خواندن و نواختن عود یکی از بهترین خوشی‌های او بشمار آورد می‌رفت. برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌های کتی و همچنین شاگردان زیادی در صومعه سیاه با آنها زندگی می‌کردند. دوستان و آشنایان پیوسته به خانه آنها رفت و آمد داشتند. روی میز نهارخوری بلند خانه آنها همیشه غذاهای گوناگون برای بیست و پنج نفر میهمان چیده شده بود. صحبت میزبان بر سر سفره چنان جالب توجه بود که بعضی از شاگردان هر روز آنچه را که او می‌گفت یادداشت می‌کردند. گاهی نیز دکتر

لوتر درباره خود و پدر و مادرش صحبت کرده، چنین می گفت: «اجداد من دهقان بوده اند. پدر من می خواست که من قاضی شوم. او به مانسفلد رفت و به کار معدن مشغول شد. ابتدا دانشجو شدم و سپس کلاه محصلین را دور انداختم و راهب شدم. پدرم از این وضع هیچ خشنود نبود. بعد از فرمان پاپ سرپیچی کرده با راهبه ای ازدواج کردم.»

پس از چند سال مارتین و کتی صاحب شش فرزند شدند. هنز و مارگارت پیر بسیار خوشحال بودند. نام اولین نوه آنها هنز بود. لوتر در دفتر یادداشتش نوشت که از او کارهایی سر می زند که برای خودش اسباب دردسر ولی برای ما مایه نشاط و شادمانی است. بعد از هنز، الیزابت، مگدالنا و مارتین کوچک به دنیا آمدند. پال و مارگارت از همه کوچکتر بودند. الیزابت در کودکی مرد و مرگ ماگدالنا در چهارده سالگی دل پدر و مادر را افسرده و غمگین ساخت، اما بچه ها با خنده های خود آن خانه بزرگ را کانون سرود و شادی کردند. عصر یکی از روزهای تابستان در حالی که آخرین اشعه آفتاب بر گل سرخ و لاله پرتو افکنده بود، اعضای خانه در باغ زیر درخت گلابی گرد آمده بودند. دکتر لوتر غنچه های تازه گل هایی را که خود کاشته بود به فرزندانش نشان داده به هنز می گفت که نگذارد سگ به آنها نزدیک شود.

دکتر لوتر پس از مدتی با کودکان بازی و شادی کرد عود خود را بدست گرفت. کودکان فکر می کردند که این یکی از بهترین ساعات عمرشان است. دکتر لوتر شروع به خواندن آوازی کرد که خودش آن را ساخته بود و چون بچه ها آن را شنیدند که کتی هم آواز می خواند، آنها نیز با پدر و مادر خود هم آواز شدند. لوتر بعد از مدتی از خواندن بازایستاد و شروع کرد به بازگو کردن سرگذشت خود، از شکارها، از برف های زمستان در قلعه بزرگ و بعد از کودکی خود و پدر و مادرش که برای فرستادن او به مدرسه چقدر زحمت کشیدند، یاد کرد. هنز و مارگارت اکنون زنده نبودند، اما برادر مارتین در ماسفلد زندگی می کرد. لوتر به کودکان خود قول داد که روزی آنها برای دیدن عموزاده هایش به تورینگیا برود.

بنیان گذار تجدد مذهبی

هر چند که سن مارتین لوتر بالا می رفت، نیروی بدنی او نیز کاهش می یافت. بیشتر اوقات سردرد داشت. همچنین از اینکه پیروان او را به خاطر برنگشتن از ایمان خود می کشتند، بسیار اندوهگین بود، ولی تا مدت زیادی از کار باز نایستاد. در شهرهای زیادی وعظ می کرد و در دانشگاه ویتنبرگ درس می داد. او از کلیسایی به کلیسای دیگر مسافرت می کرد و نامه ها و رسالات زیادی می نوشت. مارتین عهد عتیق را نیز ترجمه نمود و به این وسیله کار ترجمه کتاب مقدس را به اتمام رسانید. لوتر سرودهای مذهبی می ساخت و کتاب ها و رسالات متعددی می نوشت و در ازای این کارها مزدی دریافت نمی کرد. با این حال با کمک و هدایای دوستان و شاهزاده جان، درآمد خانواده لوتر افزایش یافت. شاهزاده جان که پس از برادر خود فردریک دانا فرمانروای ساکسونی شده بود، از هیچ کمکی به مارتین دریغ نداشت. شاهزاده جان پشتیبان فعالی برای کلیسای نوبنیاد و رشدکننده لوتران بود. نهضت کلیسایی لوتر به وسیله رسالات و حکایات مصور در سراسر آلمان توسعه می یافت.

لوتر صدها شماره از این رساله ها را نوشت. چاپخانه ها و نقاشان با انجام دادن کارهای مارتین جان خود را به خطر می انداختند. کاتولیکها نیز رسالاتی علیه لوتران می نوشتند، ولی نه به فراوانی رسالات لوتر. نهضت مذهبی لوتران در اغلب نواحی شمالی و جنوبی آلمان مورد استقبال قرار گرفت. در شهرهایی که این جنبش موجب دردسر شده بود، سران آنها از مجالس کلیسای لوتران جلوگیری نمی کردند. در آغاز در کلیساها اغتشاشاتی روی می داد. بعد شاهزادگان آلمانی تصمیم گرفتند که ساکنان هر ناحیه باید پیرو عقیده شاهزاده خود باشد. اگر چنانچه شاهزاده ای پیرو عقیده لوتر می شد، تمام مردم و کشیشان می بایست از او پیروی می کردند، ولی در غیر این صورت می بایست به ناحیه ای که مخصوص کلیسای کاتولیک است تغییر مکان دهند. در هر ناحیه ای سرپرست کلیسای لوتران شاهزاده همان ناحیه بود، ولی دانشمندان و قضات اداره کلیسا را به عهده داشتند.

چون مارتین تندرستی خود را از دست داد، برای او مشکل بود که صبح ها نیز کار کند، پس به جای اینکه مثل همیشه وقت خود را صرف کار کند، در کنار خانواده و شاگردان بسر می برد، اما باز به نوشتن و موعظه ادامه می داد. حال دیگر ویتنبرگ شهر بزرگی شده بود. مردم برای شنیدن سخنان لوتر به آنجا روی می آوردند. گرچه پاسخ دادن به این همه نامه که برای او می رسید کار بسیار مشکلی بود، ولی باز جواب بیشتر آنها را می داد. در ژانویه ۱۵۴۶، دکتر لوتر

به آیسلبن شهری که شصت و سه سال پیش در آن متولد شده بود، رفت و همانگونه که به پسران خود قول داده بود آنها را همراه برد. بعد پسران به مانسفلد نزد عموزاده‌هایشان رفتند. دکتر لوتر برای مدتی در خانه دوست قدیمی خود بسر برد. آن روز باد سردی از کوه‌ها به آیسلبن می‌وزید، چون از کالسکه‌ای که با آن مسافرت کرده بود، پیاده شد متوجه شدت باد گشت که سفال‌های سقف خانه‌ها را به صدا درمی‌آورد و گویی به سر و گردنش با انگشتان سرد خود چنگ می‌زد. لوتر حس کرد که بیمار شده است، ولی با وجود این از انجام دادن کاری که او را به آیسلبن کشانده بود، بازنايستاد و هفته‌های متوالی در آنجا بسر برد.

روز یکشنبه مخصوص مالنیتین مقدس، لوتر با اینکه حالش رضایت‌بخش نبود، در کلیسایی که در آن تعمید یافته بود وعظ کرد. همان روز نامه‌ای به کتی نوشت که خیال دارد در روز ۱۸ فوریه آیسلبن را به قصد خانه ترک کند، ولی شب قبل از مسافرتش به سختی بیمار شد. پسران او فوراً از مانسفلد خود را به آنجا رساندند. در حالی که فرزندان و دوستانش بر بالین وی ایستاده بودند، دکتر جوناس، پرسید: «پدر محترم، آیا در مسیح و عقیده‌ای که خود در آن وعظ می‌کنی پایداری؟» دکتر لوتر چشمان خود را گشود و با صدای رسایی گفت: «بلی»، چند لحظه بعد چشم از جهان بریست. او را در کلیسای قلعه کنار پشتیبان و محافظ خود شاهزاده فردریک به خاک سپردند. عده زیادی در تشییع جنازه دکتر مارتین لوتر شرکت داشتند. آن شب ویتنبرک عزادار بود. همه مردم درباره دکتر لوتر گفتگو می‌کردند.

موضوع صحبت اهالی دهکده‌ها، شهرستان‌ها و شهرهای آلمان تنها لوتر بود. آن روز هم صحبت‌های خوب و هم بد درباره او به وسیله لوتران‌ها و کاتولیک‌ها به گوش می‌رسید، ولی همه وی را دلیر می‌خواندند. لوتران‌ها می‌گفتند لوتر آنقدر شجاع بود که ضد کارها و عقاید نادرست کلیسا قیام کرد. کاتولیک‌ها نیز معتقد بودند لوتر که راهب بود به خاطر ازدواج با راهبه‌ای مرتکب گناه بزرگی شد، ولی در نزد بسیاری از آلمانی‌ها لوتر واعظ مسیحی بشمار آورد می‌رفت که برای اولین بار چون دیگر مردم خانواده‌ای تشکیل داد و خانواده او نمونه‌ای برای سایر مردم شد. والدین عقاید دکتر لوتر را به کودکان خود یاد می‌دادند و همچنین همه آوازهایی را که او سروده بود می‌خواندند. در بیشتر خانه‌ها آلمانی‌ها از آن زمان تاکنون در حالی که کنار آتش گرد آمده یا در باغ خود زیر درختان میوه می‌نشستند، کتاب مقدس لوتر را می‌خواندند. کتاب مقدسی که لوتر ترجمه کرد، به تکامل زبان آلمانی نیز کمک بسزایی نمود.

مارتین لوتر را پدر مذهبی یا بنیان‌گذار کلیسای پروتستان می‌نامند.